

9

لحم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

10

شعرا عراقین کیم چاپ

بسم الله الرحمن الرحيم

بایم نظارگان غمناک زین حقه بزم مهره خاک
 کین حقه مهره تابجا بند سر کید غم می کش بند
 دین طره که بر باطن فرما مهره ز زمین است و حقه گردن
 خود بوالعجان سحر کارند که فاقم و کاه قند زارند
 وقت است که وقت سراید سیلاب عدم زور در آید
 وقت است که این چیا جمال به بند حقه و سال
 وقت است که مرکبان محرم هم نقل بکینند و هم شم
 کرد و نلط پیکر کرد کیتی نفس نیک کرد
 از صرخ زدن بغیت و فلاک در رقص آید مفاصل خاک

مکرم بود



یکسر شود اقامت جوان تو	بدر رحم و فدا ده پستان
در دیده ابله چنان تاز	از ناخن زوید استخوان باز
آنک را <u>علا مستکر</u> پدید است	از نادمین حفاظ بر خور است
انصاف برسان شد و فایم	هم چو خورشید غایت آشنایم
آثار دلت از جهان رفت	ایمن المیت از میان رفت
پدید است بر آسمان دینی	و حال هزار و صدی فی
هر چه که در دست عالم بخت	در جام هم چو آن غای بخت
هر شربت ظلم که آسمان جنت	در جام هم چو آن غای بخت
این بام که گر بچشم ابدال	بازیکه صد هزار اطفال
وین طفلان این بستانم و دیگر	بجست خوانان لوح تقدیر
زان چو نشانه خطاب است	طغی که خسته کتاب است
خاقان سر از خط خاکست	کفر زو درین مخاطبه پاکست

خطاب اول باقیاب بوجیه شین

ای سر دمان روزه دارا	جان دارای علت بهادران
ای کعبه زهر و آسمانرا	وی زهر آمیزشین روانرا
هشکاه شبر و آن دین	پر دانه بغیرت آرمیده

از لقمه تو ده نقاب خضر	مستوی صد هزار در غنا
شکل تو عالم پیچیده	ما رنج حقیقه تو پیچیده
از فیض تو در دو کاهواره	دو حسنه دی طفل شیر خواره
شش بانوی پیر که هفت	عالم ز تو دیده هفت هفت
ز کنجی طرب اهل عالم را تو آ	بعد از کنجیان خشم آرد آ
دارد در تو روی رو میان آ	کبر در تو بعد از کنجیان آ
ز کنجی شبان و رومی دوز	هر دو ز تو کشته اند فیروز
دیباچه روم را ز تو رنگ	سپید تر که از تو رنگ
کو دک و دشی در هست در بر	بر لوح زبر جبره ایجاد ز
از رفیق تو در اینو لا سبت	این هفت صحیفه پر ده آیت
نزد باشی و ناک ده کجی	بت دلاری که نشیده کجی
که در صفای چو شمع خور	که در یقین چو چشم عبور
که کوثر غریب زای باشی	که شش جان که زای باشی
جلشان عسل غائی از یز	کوه از نظر تو ز غنیمت سر
از هر طرف که آمد و آسید	اندازه آن طرف نمایی
باشی به ده کاه رسد مانی	هر خار و خنی بهو رسد مانی

که بر سر کوبان نهی پای	که چون ز زبان کنی جانی
که تیسر ز روی دد بر آئی	که ز دست کنی کج اندر آئی
هم شامه بجلی کیا را	هم عارض شکری جهاد را
چون طاق تفرس سلیمان	از کین تو کنی کمان شیطان
ز سبکه لولیان گران	در قصر شهبان بسی پائی
و از برقانی از تو شدم	و خط ز تو شد حد از عالم
چو دانه فیض آسمان میش	راوشن تو چشم شاه و درویش
خلعت تو دبی و وستان	براهه بیک را یکانی
یاداده خویش با بدشا	یا ضلع مدد بریزدستان
هندیش کج بر رخ از تو	آرایش تاج هر کس از تو
خس پروری از کران گیزی	جز دست بسک بران گیزی
زنده در دجوه هم پرک	از نطفه نت نطفه خاک
از دانه خاک خاک رویت	از آنکه ز بخت سیمه درویش
اقبال بخاکش اندر خشت	ادبار بر سر کسیکه در خشت
با منسره فعل کردن رخ	با قهر ز از تو سرچهره
در مذمت زور و استانی خطاب با پادشاه	

مردان بی غسل و زینت	طفل است که زود و سرخ جوید
لعل از چهره اش را بخت نکش	خویشتر فروده در دل نک
کل را آن بود از خفا بپاش	که لعل و زینت بر دلباش
در لعلش که در کش زده	چون زده و درم بکند اندر
در کعبه سحر که زده فروشد	چون کعبه طاب و کعبه شد
از آنکه بر زوالت ریش	را زنده شمرند ز زینت
ز زینت آن بر سر آورده	آز زینت آن بر سر آورده
از اول نام و زینت	زان که بر زینت پست
از زینت چهره اش فروده	خاک بیمار ملک مرده
آن چشمدل که بسته آید	از زینت بستی کشاید
بخت دل و بسته ز	کی بر رخ نو کشاید این
باز این چهره خوش است	از نقاشی این تو است
چون خوش اینی گستی	از نقاشی باز رستی
ز زینت دود و طراز	یکراه بدین دود و طراز
بخت کن که بر دای دین	کان بت که بکشاید این
خافه نسیر انجم هستی	دید از زینت بت پرستی

بت

او بهست طریق بت کشن از آذر آذری کشن

ان شش سری که خلق خواند جز منفکس را ندانند

نار دوز بصرش کوی که کرد کوه در رخ بینه نظر کرد

خطاب با دایه بوجه عذر

ای رنگ بهر این کسرا وی از تو که از شش صورا

ای دایه منم مان هر خن معوده را بکان هر کس

نماح صدری و یک خود را در صف نقال هر خن طار

ان نور که به شریع ماری از دیده من در یغ واری

این شیوه نه شرط و نیست این شصت و شصت

شر و اوست تو که در دوش است من در کوسر و سیر طلت

نه هم نفی نمیشد کاشم نه خوش سخی نموس رود

پر خجسته وی دل از غم پر بهش با پری لب از دم

ناله و حسه در دم بس ناله و دست کوبش

کویای خوش بلال و دی حسان جاد میز و پای

نق دیده و چشم تک خود قند الفی چو نموی کرده

پس بر دوش صا و است استیا و سرای را یکا

جای

حقا که نیم چه سلفه بر در	بسم شده صفت سلفه بر
این صفت آتشین چه در	در حلق می شود نفس میوز
پس چون بچید شود علی الحاکم	در پای نبات نفس خفا
کردن که قبابی شب ز که کرد	بر رسته جان من کره کرد
تو که چه در ششها نمانی	روزی کجی کره کشتی
بر روزن من تنای ارشتم	نی بر دل من ز غم چشم
میل تو بر روزم چه نیست	در روزم چه در روز نیست
در روزن کنی سر و روی	که روزن پست یافت روی
اندر زبانی مراد در پیش	کو پیش کان بند بر پیش
چون در کس شوح کور دیده	سری دکاه زر کشیده
از کج تو خاتم زران نیست	کو خاتم پسر کار شکافت
در دین بهره بان نموده	کسر بهره زیر سر نهاده
صد کاشه چو مایگی می پاشد	کاشد دوش هزار در پاشد
امروز نصیب ما کن است	بیت المال ملک حاکم است
غریب مال نه طعم بر نیست	انصاف بده که بر نیست
قد مرد می از نسا دعالم	از عالم چه زر کشتان هم

کون
ذکر
کون
درم

حالات ملک نوذ مقلوب خوشبخت به محل گشت منوب
فی فی غلط است هر چه کفتم راه مونس است هر چه رفتم

خطاب سیم با ثواب بوجه عذروید

ای عین حیات و عالم عین دی قوت عین و قسره عین
نشان هر چه چشم عین مکن الغریب اعین
آری تو لکر من و شای ز اخی مطلب کهر شای
این باز را بد آن غلام است کونینم آفتاب نام است
پنداشته ام که او است حاضر زان کرده ام این غایب
بگر که چه مرد با ستانم کر فردم تا ملک نه انم
من هیچ نیم هیچ معیار از هیچ کسان هیچ باز
از گفت خودم خیال نبرد رخ درخوی سر دیتواند
دل بر سر عذر جان فرست جان با پی خورده در میان
فکنده سرم که جان است پیش تو سپای دوست برد
صبح است سوی تو عذر خواهم صبح است شمع این گشایم
عذر از لغات صبح بپذیر کرد از صفی تیند بر گیر
مدری تو حریف کین نباشی روحی به شکین نباشی

ای
عین

خطاب سیم با ثواب بوجه عذروید

فیض تو چه فیض عقل است	قد تو چه قدر عشق نام است
از عدل حلیفه جانی	که کاه سیاه پوشانی
بالائی دستی از لطافت	بر ذکی و دوری از همت
بانی بهمن از عرشه نازین	بر سوره خصاص حسین
زیرین صدی جواهر افرا	در محبت کف محمدت جفا
هر چند دای ز غائی	بازی بر دای مصطفائی
میخ زری از پی بهار	بر حلقه درع مصطفی را

فی لغت انجمنی

چرخ از پی در عیش افروخته	چون حلقه درع از ان جمیده
در دامن درع از منطفه	نه چرخ از حلقه است گسسته
هر درع که دستگیر نیاید	خاص از پی دست مصطفی باید
کاه درع که دست قد عالم	تا تلف کمال اوست بل کم
در دست رضای ان مطهر	دستبنوی است حلقه پرور
بر جیب کمال ان معشوق	کو آنکه است چرخ طرب
بر ملک بقا است شای او را	و است جهان دای او را
تا احمد ملک و از شریعت	در ملکش دو خط و غایت

درواز الملک سرقان	خطبه ابدی بنام اودان
نزل دوش از برای مدت	پیش دوش از برای مدت
شد عاقل و از عالم پاک	از کین کج بود فساد
ایزد که قسم بجای نهاده	سجاده ادم خاکست گردیده
شکر که دین ستانده	کعبه شده کوس خانه اود
در صحن تقاستان دارد	وز نقد رضا ستان دارد
هر شب که نمود صبح شد	حاصل از پی کوس کویت
کردون و هم ستانده	فردوس نیم خزانده
چرخ زده شرع در جانش	جل الله المین طناش
هم جانور است و هم سخنگو	نخستینان صمیمه
بکره جهان بخت سقش	پس کرده بوش شرع و قش
بر نامه وقف این ممالک	فوتیغ زده که صبح ذلک
این عالم دان کهن عطاش	صد عالم نو نهاده ریش
دنیا که ده روزه کلخ کوخ	دوره محمدی کلوخ
اوه اب حیات عشق خورده	استجارین کلوخ کرده
خواتونا سیکه دل کش بند	چون ارضی ازل در آید

از که هستند و فرشتگان	نمک ده هیچ باب صباب
نابره مسنور هر بگری	بر دست مجازان شکری
مشارع و شاعران	ان طایفه را بدست افغان
کو هر دم در محفل کرامت	مخار که محضر است آمد
خاقانی عقد عسبرین حیات	زان هستند که هر چند
از ذوق جوان و شبیه	خاقانی اگر بدست و کرب
قربان کرد در برستانش	چون فربه شد بزرگ شود
قربان کن کنند روز صبح	آزادی حیوان چو کشت قرین
بل قوت محققان کنند	پیشین مکان نیکندش
از فریبش فربه می یافت	هر کوی خوان مصطفی
قربان کن کند به مختار	چون عید نقار رسید با
کرد در مکان دوزخ آرد	از دست بکان چنان شود

المقالة الثانية في معراج العقول مناجاة الحق

آتم که بد از ضرب عالم	هیچ است عیار من دوجا
دین بوم کشف و نام مخلص	زیر و زبر و دو سکه محسوس
در بند دو یک چشم پرور	رخ زیر کجی آینه نور

در دست جهان و زویر پناه
 بر سر روی زبانت نشاند
 با صورتش سری بزدیم
 با افی هفت سر در دیم
 زری که بود حلاص کافی
 آواز دود چو برفت بی
 من عیبی کس نه بهایارم
 زین غره مشک که با بک نام
 از بهر خنیتان با آواز
 نه طوق آید ز من حصار
 زین علم حلاص کشناز
 از بی محکمی محک نه دارم
 طفلی بنوای ز زرنار بج
 می ناخت و د کف توی سنج
 در چوب در می نه در میانه
 میگرد عسودی ورنه نه
 دیدم که تر از وی بیار است
 د کف و شش علاقه شد است
 با باد شدم در آن تراد
 من این بنو باد زان دگر سو
 با دار چه پسل خشک تر بود
 از من بجای چسب تر بود
 پس باله بوزن پسر آیم
 گز باد سبک کمتر آیم
 حیرت زده ام ز ظاهر حال
 با عرض ز من چسب حال
 پنج بیت مصحفی طر ارد
 یا سبک کتاب زند سازد
 از زکر چسب باز داعم
 یا من چه زرد که نام کاغ
فصل خطاب چهارم با قباب در دیکه بجل آید

ای دایره کرد لفظ پرورد

ای شاعر سینه در بخان

از دولت تیر یافته

مشی و کمال تو مطلق

پیر زین به خانه زینوی تو

بالات شجاع از خوان تو

والا کهری سبیط است

بعبت کرکان و کان مکن

چون آشته بختی قدر من

باز از به خوان تو نهی

وز خاک و میده سبزه تر

میخ از تو بر لب مونگون خشت

نوروز ز تار و سب زین

کردی نظرو شکستی از مات

قاروره در به همیشه بر آب

قاروره در شکر طیب باق

برمان تو بده عیسوی وار

دار لعل و زنده ق کمار

باز دایره

باز دایره

باز دایره

باز دایره

باز دایره

اینک سر کوه کشته زین روی	از یک بقیه دیلی موسی
کلخیز لاله رسم تو دادی	خال سیش برخ نهادی
با تو هست جبین باغ خشان	از طره سر و جسد ریخا
توی تو کس که بجل	پر زمره هند سقره کل
از بخشش تو حباب عجز	جلاب دین حق عبهر
سوسن ز تو شد مبار آمار	هم سینه غای و هم شان
بر صوره شبیل خوش تاب	نشره تو کئی بر عفران
نیلوفر دیده برو کما	از یک لطرش جابجا
شب انهمه غزل از این براد	تا روز غار تو کذا اراد
او محترم تو تو کعبه او	او ساکن تو تو درنگ و پو
مهرم که شین معکف دار	یا کعبه که دید نه زخار
هر چه از ذوق نبات برست	نیلوفر و ارعاش ترست
لستان ز تو محشر الطیور است	هم صوت طیور نغمه صورت
بلبل بدعی نیست شب حیر	خاکستر فام و آتش بکیر
فستری ز تو پاری زبان است	طوطی ز تو کار نامه خوان است
شد فاخته از تو ناپاست	صوخره غای و ماجر اکوی

محم
 محم
 محم
 محم
 محم

شادک ز تو مطرب چمر گشت / مسندوی چهارپاره گشت

بر وصف تو ای بهار تو / حاقانی را خط لطف

خطاب بچم با بقا و فقر تر حالات و روح مقالانوش

حاقانی را تو ای هم روز / باز بچه های مجلس اخروز

گاه بشیر طایه بان رازی / گاه همیش تر از دی غازی

هر خنک در تریکه شترانست / کف پر ز رو کلید شترانست

چون با نظر تو همیش گشت / پشمینه او بر شیش گشت

سردابه وحشت زما نه / از فرو گشت تا بخت نه

آئی به برش نیج برین / گاهی بدری که برد زین

بر روزنش گلنی نمیدوز / سجاده چار سوی روز دوز

پس چون بشکست نهی سر / دامانش کنی بر آفت ز

اشکی که ز دیده بخت بر جا / از خاک بنیده بر خن پاک

فرا زده که در نقاب باشی / امش که آسمان خرابی

تو حسته ماتم خربان / من سسته دایلم شردن

تو رانده ان طرف بوبر / کان مولد است مقطر الز

من زلفت زاده بود و غم / دل دیت که دم و دیدم غم

نصف

دو کرم دل دو غم رسیده	دو دروغ دو سبک شیده
از کرده زور کار زمین	من با تو که کم تو با من
منی که من و دلم زانند و ده	میزین چاهی است و پنهان
چون چاه خرمند از سر باش	چون کوه شیده را کن باش
دین اعی سیر و عجب سار	مشتو و دله بر کشت بر سر

ذکر سفر خوش وقتی که از شیر و ان غنیمت بود

کمال که مرا ایستاد و در آن	بر مانده ز شمشیر شد و در آن
مطرائی سفر کردم از پیشین	بر لاشه شمشیرم لاشی خوش
از خط و بال بحب شد و در آن	جسم تقوا مقصد جان
ان بحر سیه بجای مانده ام	راهنوی سپید و در را نم

در لغت گویم بار و پنج و این عراق

دیدم بنال شمشیرستان	هر هفت ولایت گنستان
خاکش بوی توینا بخش	سکس بکیم کیمیا بخش
هر زود و عید در دیارش	هر سال چار و نه بارش
میزی که کیا ستان کلان	شکر دانه قرص شکران
خاکستان را دروغ نهاده	جسد و ستان را دروغ نهاده

بر خاک حش بر خزان کل	بر آب کش بر کران کل
کلهما بر حش روی یکبار	کلهما بر حش روی یکبار
آبستن و بر حش آزاد	بی حش و بر حش آزاد
باز تا برش ترک و بر حش	اما همه خازان حش
رضوان کده چش بر حش	مانده یک زبانی چش
عولان کین کشای خورید	عولانی روز خورید
اشعار هفت در هفت قطع الطریق الی منتها	
مقصود نه و جلد کار وانی	دید نه و جلد دیده بانی
روزی که راه ریحیل کرده	مها کنده و سبیل کرده
جلیت که نه اقصان غا و راه	بخت که نه اقصان غا و راه
باراه روان دیکل کشته	پس را هنر خیل کشته
خوش خنده و نه بر پاشان	ضحاک دمان و آرد کام
ناخن دهی و نه دهی	چون غایه مرغ و نه پاش
گر چشم و چو بر ما چشم	لابل که چو کوه کز و چش
جانوس و نه چشم هر یک	صد دلت و نه سر از چشم
زینان همه ساکنان منکر	چون آب تر و چو آب تر

در صفت اهل سناعات ان بلاد كويد

صباغش بلادی و ا ر	بر چهره نشان نیل باو
تقوید دانش ساری و ش	دودش کن و صد زبان چو آتش
خا زارش خباثت کینه	شیطان یار و ملایک پنهان
طباغش کشیده حفره	هم خوان سیح و آدمی غرور
زرگرارش گوی برحق	کلغونه گمان زنون حریق
ابدالارش حرام کاره	حاکم لقمان رسوای حماره
خیاطارش خیس و مکار	بوجیش دل و بلال دیدار
صد مهر طرب بهر دوریش	صد نیل روان در آن فضیلت
بکدشتم ازین تباکیان	در طارشان و از نشینان
پیسرا من ان بلاد معظم	دیدش کی فضیلت محکم
در ستودن بابره النولایت صفت رود و مرغان	
گفتم که عسرا دیل کی دشت	باکوستان فضیل کی دشت
گفتند بدم خاص سلطان	ایجابت بشکلی کعبان
بر حسب حسانت سبیش	فرمود فضیل در اندیش
الحی تا باضاف چنان رود	بحر عدل از دود و قسک بود

دخوش ز رنگ خنده خوشتر	بیرش خیال دگر گشت
ز طینت آدم ارم ارم	خوش گشت یعنی ارم ارم
تجدید و صیقل بدان نم	در جواب چه سبزه را دادا
محتاج ز که چشمه یارش	در بای محیط پیش کاش
با غایت ثوفی نهادش	در جنب فراخی کاش
مانده کند نایت تنگ	آخر که چو کست نهان کند
سیحون عرق دماغ اعنی	چون کم از انگ چشم عی
از غریبه هم معان عفا	وز غابی از جمای سیماء
داد و گشتماع و باد بدوم	جغدش بنوای نغمه محرم
اصدق بجای کوش ماهی	بر سر خط او که خوی
بای خود او سیح و رضوان	شست بکن با پیش سلیمان
دندان کفنه با پیش	بر خط لب حل از پیش
بر دندان رستک تر با	رآن دندان بر کفش
رآن دندان کرد دستگار	میرج خوی از نو بکند
بشیر الله خواند جان عی	ان شرب صاف را عی
بر ویک نم و صد سزار کوثر	موسی و خضر در او شناور

من لایزال راه ملک ایران
نهمین بنای دوطبقه خوروم
نمکنده بدست سحره کین
زان نیل فیض عبره کردم

رسیدن لشکارگاه سلطان صیفت سحر گوید

پیش قدم ان چرا که جان
صحرای شکارگاه سلطان
بافتی او بچشم و صاف
چون نقطه فاشه که قاف
کردن برش چو بگریز
چون حلقه جرم تحریف
از خیمه در ان فضای سکون
پیدا شد صندلیه ارکون
قربانکه دست به گاه مردن
میدان که صید گاه سلطان
برد که او صد بهمان پیش
هر یک هر سوار آسمان
بر طرف یکستان دو صد شاه
آلوده لبان رخاکی درگاه
هر یک به بون خط ناک
العبد بشتر بر رخاکی
ارکا و زمین آرمیده
فرمانش ده الیر کشیده
بس ساخته ران دو الیر
بر سب ملک حیاضه و تک
کان مرکب کرد چو عرش یزدان
پالانی راه حمت اوست

در صفت سوار پرده

می تافت سوار پرده آرد
چون در شب تیره شعله نوز

بسیار و یک طالبان را	بسیار و یک طالبان را
چون تیش طور موسی	چون تیش طور موسی
بر کر دسرای پرده خاص	بر کر دسرای پرده خاص
خاصان همه در سرای پرده	خاصان همه در سرای پرده
سر مکان نهان گرفته	سر مکان نهان گرفته
در مفرقه زن جهان گرفت	در مفرقه زن جهان گرفت

وصف مبارک و ثبتهای

صفای مبارکان مرتب	هر کوبه صندل از کوبه
تیغ جنگان پاک عنصر	بر تیغ نیشته یارب لطف
پر دخته از جادو عنصر	پس ناخته برین جهان کبیر
بنموده بحرب تشویمغ	نیغی چو زبان ازانی تیغ
یک ضرب و صد هزار تیر	یک ضرب و صد هزار تیر
مغفر چو خنده بر سر	نمیشود جان گرفته در بر سر
هر کوبه و شتری ثایل	هر تیغ و شتری حایل
چون ریم آهن چشم آهن	صد چشمه کند چشم دشمن
در کوشه و امن بقاشان	در بسته طایب جیمه شان
هر خیمه ز شعریان طایب	هر کلبه و ده قاشان

استاد سرای مفت خیشان شاکر و غلام فاضل ایشان

در وصف اهل حرابست کعبه

سجده

زندان دیدم بهر طرف آفتاب پی کور کسان که مناجات

صافی دم و در و خوار هر یک بر سرست و هر دو وار هر یک

بر دانه آتش سحرگاه برده در دانه خانه زاده درگاه

شش پنج زمان داد برده اما نه نفش یک شده

از باب بخت سر کشیده دوزخ پیدا و جحیم در کشیده

حقانته بدیده در کشاده کوبین بی کرب و هتاده

بر جیک زمانه فارغ انداخت از بخت و چهار در و دنا عا

از عهد سرای مفت پرده دل چون نارنج سر و کرده

ز آن حوص که آبروی بسته دو دوست با بروی شسته

فا و بده زمانه در ششانی دوده ز برای او برای نو

بر عالم مشرک از در شاه بر خوانده ارات امن الله

در عهد مجلس اولیان

هر پیش چنین سران کران کشته ممکن و ممکن بود

سر بر فراغ پای شایسته چون خاک بوی جود شایسته

بدولت نامم از خوشنما
 که بلبند و از دگر که سبوحش
 بر سفره خاصان برپا
 ده کاسه بدست چو دولا
 که نامه برم لقب نهاده
 ضد پرچو کجوتران کش ده
 و لکاهه چرخ حکمت و کوز
 در بان و زقیب شان پرده
 از نزل و نواذ ان اماکن
 در بایستی بنویس کن
 دل غمت بازگاه میشت
 مهتد قبول شاه میشت
 من پیش معر بان درگاه
 کمشت زمان که الله الله
 ای خاصکیان سخن شما
 تعریف هم از شما توان نوشت
 احمد در خواص شما میاید
 در حضرت رشیدی رو میاید
 از چنگ و بال و حسنیرم
 در یار که شرف بریدم
 تا از سر راهگاه مکان
 در یاریم دست بوس سلطان
 می کشم و کسین شفیق من فی
 من بر سر پای عجز کردن
 روزی زو شاق پای مردی
 می آمدم شتاب زردی
 در ده چرخم باز کردم
 باخو اصد بزرگ باخو مردم
 حاجت جنان و چهارم شاه
 کان و از بر یکد از دست باد

صدری متفرد از خلائق عیش نصبان ملک لایق

فصل رسیدن بخواجه بزرگ و شاهی

ان نقطه کل که شد مسلم چون نقطه بر او تعب عالم

برده بخلاف رسم وعاده سجاده در ای این سجاده

از نظر ظنیل او بر سر از ظلمات نکرشته انوار

جیشد ملک رنجش صد آصف بر خیا عیاش

چون دست حکیم پای کلوش مارون و زیر کشته ماروش

جهر کرم و نظام بخش بل هسرد و رکاب از ریش

سادات رکاب او گرفت چرخش دو جهان منبر و گرفت

پیشش بر آید از شر و نو جمهور جهان به از بیم و بود

چون موکب او منبر و نر آبی من زمین این نذر بر آمد

کینه

خطاب بخواجه بزرگ ملک الموداد عالم

ما اثر ف قدرک ای ملک قد ما اشرح صدرک ای جهان صد

ای عدلی تو حریز پای شاهی اول رسم از خط آفتاب

ای نور تو مایان ایام دوی سایه است تو بخش اجرام

ای عکس تو هست باغ شکرت دوی خورش تو چار جوی فطرت

ای سریره از تو عقد جان	بل و بطن عقد این جهان را
ای فخر تو بر جهان فروت	چون قرصه خور در آخرت
معروف بعد از فضل جاو	چون فصل ربیع در صحرای
عشق اول حال بسته در تو	آخر کار بسته تو در
ز آن محفل اول حیرت نظر	زین محفل خیر اولین حرف
برضت مخالفان به موم	در ملک تویی امام معصوم
نا دیده ملک هیچ دور	جز دست تو زیر دست لقا
افزود که شاد خلع فرمود	صلت همه خاص خلقت بود
گلک تو بسات ملک حبیب	عدل تو برات ظلم نیست
دور از تو قصد سر زار	غزلت ز تو چون فغان زار
اولاد تو در کمال پیش	اوتاد و سرای منیر پیش
این ز آل عقیقه شده فرزندان	از سر زنده است با فرزندان
هم شبانه بعد این ز حال	میراث خوران ملک لادال
بر در که تو هست بنده فرمان	خاقانی و صد سرار خاقان
مکالمه نمودن و پیرین ملک	الوزا خاقانیر از لاله حسن و شاد
هر نظم کزین قبیل بشود	در اندیش برقم قبل بشود

چون نطق صد فکاهی بکشد
 از ده نوحش بجز را و
 دید یک ز جگر در فریاد
 در طرغه که او بجای زاید
 هر دو که برادرانند و گو
 یک دانه کردن و پیکر
 نطق و نفسش نتیجی بوز
 الحان زبور و نوش زنبور
 پس کرد غنا کران چو کر
 فرمود سبک خطاب بفر
 کفایتی چه نیست نامت
 صلت ز کجای مقامت

احوال خود بخواجه سنبله

کفتم متعلمی سخن دان
 میلا دمن از بلا دشمن دان
 بودم چو ضعیف و عیال
 فرزندی در و کرمی معطل
 در غار جلا گرفته آرام بود
 کشت خرد و مزید نام بود
 در شکوه هوا رسیده
 بر هم زده حریفان که دیده
 در بنده بخرم چاه مانده
 بذار بی خطاب مانده
 پس کرده بروی قفسه راز
 اتی و جنت و جی آغاز بود
 در کش آمده چرخ زار عالم
 کشته بد و فرخ و باطمینان
 اند فرخ من بهشت کشته
 پس ساخته از پی منازل
 در وادی عشق کعبه دل

دختر ز برای قرب نزد
فخر ز صغیر کرده قربان

خواجہ بزرگ باو خطاب کند

کشا براق چون فتادی	ز آن ناحیه چون بردن فتادی
که کم که در آن دیار پر شور بود	مال شیرین بود و آبها شور
ان خط بدست خط است	عایش نه محل دلپذیر است
پیریشن آهای ناخوش	باکاشن مطنمای آتش
اوضاع صریح و دیکر کوش	دو رخ زبر و جسم کرم کوش
عاقل چه کند بر او خضرش	ان شکر که دو رخ و شکرش

جواب خاقانی

بچشم تو عراقی فخر نمود	ز آن آب و هوای فخر نمود
چون راه عراق در کشیدم	بعینت کده یغیم دیدم
چون بایستادم و غم کشیده	از کنعان بسته مهر دیده
می پویم تا جوار درگاه	بر بوی قبول حضرت شاه
پردانه خویش کن بنایم	ناراه و دیار کاریم
کان بار که از چه صحر آرد	دارد همه چون منی ندارد
کر چه خد شایسته برتر	نکر ز دشمن از چه من شاکر

جایکه بکین مسر نماید
هم بسره کری چو موم باید
کان نقشش گری که بر بکین است
نوشته رنوم رست بکین است
هر چه که فصل دزمیان است
اندک نوشش پاسبان است

در فضیلتی اجمه بنجامین کوبه

کفا و تمسوز نامی
بر کرد نه مرد این مقامی
چند از من و من سخن شنود
خو قبله راه خوش بودن
نار یکی جیل خود شنائی است
لاسم عین روشنائی است
لافت جگر شکاف بتران
بغی است کلور دیوان
اکو بنجره را دم کرد و
در ملت باله ندارد و
لائی که را دم بسره مان
امکله امانه اتی میت نادان
خود بن چه بوی برکت و
کاخر حجبی نوی چو طایس
طوطی که هسندش این پیش
خود کم کند از خود شنائی
یابد شرف سخن سرائی

ملک الوزلاده اوصا شاه کوبه

شاه شاه پذیر است
کمر در جیش دقیقه کرب است
ان خلعه که فصل او نگارد
هر دم می حدش ندارد

هر چه صدقه از آن نداند	آن شیر که عدل او چکاند
طغی تو دشت به باغ از غم	صغری تو دشت به جامع غم
پنی بکم کن در بارگاه بشناس	ناید به لب و شاه به برک
تو بار طلب لغو با الله و	حاجب غیبی و ر کرده درگاه و
اگر مکن از دمای حقیقت و	دیدای در کج ز این حقیقت و
این لاف مرز زبان بکنه دار	حجاب زبان بر بند زلف و
چون طفلان مصر بر زبان	طغی بسمه عمان باش
چشم دمان از آن بکنده است	خاصه که زبان یک بگرفته است
درگاه نشو و شک بکننده	بند بر تو زنده زبانه خنده
زین تیغ کشیده بر کمره دار	تیغ است زبان کشیده گدار
بی غایب کن چو تیغ چو بن و	این تیغ تو را بقوت دین و
مضاج بهشت بی زبانی است	در دو رخ تن زبان زبانی است
کا دل که برادر بی زبان گشت	ماهی بکلاف مقیم از آن گشت
کان یک دور با ناس در دشت	مار از در حمله رانده است
در بند زبان بکوش سنی	بگذر هم ازین قدم که هستی
هم مولد خویش مستقر از	زین پای سیج خانه باند و

در مکتب علم تخته بر کبیره
هم عشر سخت را ز سر کبر
تا کی عجبی بدن همه روز
بنشین عسرت اندر آموز
خامی سوی زاد و بوم کنی
چون پنجه شوی سوی عراقی

خاقانی در جواب

کشم سفر در از گردم
عاصل چه برم چه بازگرد
چند شکم از ده آورد
خاصه بدیدار خط پرورد
پرسند مجا دران گویم
کز خواجہ چه یافتی چه گویم
شاید که برم برت حمل
از خواجہ بزرگ صد کیهان
بر چشم حرد نقاب بندم
پس بحسب بر آفتاب بندم
خاتم شیدان بجا فاکه اسم
همه دست تمانت او بود
گفت از ره کدیہ بر کبیره
مان خاتم من بقدر پذیر
کامروز کنین خاتم است
این خاتم ز فردین که بالاست
چون خاص و گشت خاتم من
چون خاتم چشم تو محمد بن
کان منی از این کنین جاوید
کز کوهر جام دید جمید
مندیش چه ان تر تیر
از غول ره و سوم کجاء
کاسمای معین بر او نشسته
تر باقی همین دوا سرشته

این مهر بر غم دیو زمین	میرا چشم است مانده برین
کر نشود قطه یافت مژدیش	زین خاتم کن ذخیره خویش
چون نیستی بخین تنعم	خیزه ذخیره را کن کم
چم هفت زین بدین کین دشت	لوتشوانی یکی زین دشت
این مهر شناس نثره بوش	دفع ابدیت بر تو مفروش
بر کوشه او بر رسم غبار	لایو محب و لایع بکار
رسم این را از جان کزنی	نه قدر آری نه قدر دانی

سکر گردن خاتم خرم زکریا دوزخیه شری

آخر چه بمن سپرد خاتم	چون خاتم لب تا ختم
کردم رکعات شکر جوش	خواندم صلوات بر جوش
از خدمت آفتاب اوزر	رجعت گردم چو عسکر
چون کتم مستقیم طالع	بر قستم از عراق راجع
باز آمدم از حد کمرستان	در دال شد و بلا دشوار

یا این شاعر عراقی بنام شایان که از کتبی طلک با شاهنامه شری
یا این شاعر عراقی از بیهود و بیچاره ای که بر پیران دوزخیه شری

بزدی همه کس ز خاتم من	افزون تب و طسم زاد
این مهر بشهر مشهر شد	حافان بزرگ را خبر شد

چون همه قاصدی فرستاد
 بپندیدند عذاب و دوزخ
 گفتا که بضای من ترا به
 جشید منم نکین مرا به
 مری که وجود در است بخت
 محسوس عدم بدار بخت
 در دست توان کنین نشانی
 خود خاتم آسین پس آید
 با خاتم چشم چه عتقا زنی
 چون خاتم از سر دست کنی
 شاه پیرم شام عینی
 عنوان محسوس با هم بروی
 دست حبیب دگر نه دردی

خاقانی گوید در خاتم حکم

کفتم شیشه با عدل پدید آید
 این طشم بود نه با بخت است
 شایان بطریق عدل پدید
 از شاه بعد باز کو نیند
 عدل از به حسد سی نمودی
 این کسبند آنگون نمودی
 در خاک نه آب عدل خوردی
 کل کسبند آتشین مکردی
 عدل آورد از پس مرستان
 در طاعت طبع نفع نیان
 از عدل کشته شده مکرزار
 خون رک کل بنشته خار
 از عدل مایه است پیوست
 این طش لب و دایه است

فضل علو کردن در خاتم

گفت از بشل بهاش جوئی بهدیت بهاد هم چه کوئی
 کفتم و قف است چون فروشم خورشید بیکل چو ز پوشم
 بنیزیم اگر بهاد هستی و ز خود هم کمیاف هستی

تعریف شتری

گر که که نهادی در پشت بر سنده به کرد می پشت
 در یای همین که خضر دیدی ز بخت کین من چسبیدی
 هر قصه که ناختم بر اوئی چرخش به نوبت بهادی
 خورشید فلک حمد نمودی کین خاتم کاش قطب بودی
 تا یعنی بقوت اوئی از نصف دل و زردی زوئی
 که دشتی زلفه چون عیب در عتد عامه و بن صیب
 کابیش زیم دیو مردم در کنج و تاق کرد می کم

ظهور خواد و در سبب ان خاتم

دام که این کینه نور میداشتی رتوشین دور
 سحر دم شکست می یافت با جوج خیال دست می یافت
 دیو اعظم کپاه می برد غول موسم ز راه می برد
 حرصم بدر طغان سسی خواند از دم سببه کین سسی راند

از کجی

جیت

این کفنی فخره ممتز آن بود	و آن کفنی ندج خسته دان بود
من مانده بدین نظر ز من بای	پیش رده و نه باز پس جای
که بوده ام از نیا ز نانی	بر خوان چنان بدیج خوئی
کاهی چون کوزن وقت زنت	افعی خواری زمان شبست
که پیش در کوزن ساری	چون فنی کشته خاک خوئی
که پیش با لاجه معیوب	چون زرنار در لکده کوب
که وقت صبح چند بدام	بدرخته و باز داده چون جام
مجت که جعفر اطرب است	بستاند پرتوی و بد بازو
آخر دم اگر شکسته کرده	رین رد و قبول رنگه
بانتوان جام جسم نمود	عارهت بکشل جام بودن

فصل صفتیج و کمال عقل کوید

آفرشی از ره بخیره	دستم بولایت تفکره
عقل آمده کوشش من غیره	پس شد بدکان جدم بره
من کوهن و او برید و فاد	بر عسی و او دلیل و قاید
یکدت بدوشن او نهاد	دستی بعصای شرع داده
می ماندم و جدم بکوشش	دستی بعصای یکی بدوشش

آتش چو نمود و سستیاری بر ساخت طریق رسنکاری
پیش آمد پس بمیل با یک بکشا و خشم آب تا یک

در صفت صبح گوید

سل کرده است چاکلی رازد هر جوی کاب سیره را بود
هر صفت طبع جان جداست کز هر طبع آسمان ضایع است
من چشم فرو گشت دم از دزد پیرایه صبح دیدم از دزد
دیدم نقاش صبح صادق چون کنت بار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک افتاد آنچه غاب آتشین یافت
شد غنچه کفک دم صبح شد حلقه ماه خاتم صبح
بر بانگ خروش کس درگاه شد خرقه بلع محرابگاه
من غراب مستوح کرده با شایه دل صبح کرده
از یک صبح ان بن سیده کاهدم بچشم صبح دیده

بر آمدن صبح و در آمدن خورشید

چون سپیدی صبح بر آید حضرتی از درم در آید
بگذارد و سر و گردن در بیت حرام و بیت مقدس
مجاذه کعبه و کعبه بچاه چله بر آوریده

کشته

کشته ز غمتش قوی سره دغا نه ناره سکنده
 بر خاک نکتد رانده جسم نفیق و عا ز کزده ناهم
 صد دهره عشق ذکر هسته بیکر بر نفس بر گرفته
 اندر برش ز سر فضايل هر چا رکت شده طایل
 کرده زردای عالم الغیب باز فک جرقه و من جیب
 فضل الله بر سر اجا نور الله ریشه عا نه موعه
 در دست عصای سبز کافی ز کوه پر از آفتاب زندگانی
 پای فخر از دنیا ز کرده در حضرت پای باز کرده
 مرد ذکر الله اندران راه در بسته ز آفتاب و الله
 خوش خلق چو مشک چینی از غم پر مغر و چو زهر سندی از غم
 ان شیت و زردی از غوان ^{نفس} چون برف تنیده کردش
 قضا ده هزار عکس چوی بر شانه دست و پند و
 چون مستحق سبز جا نه مادام انداخته پوست بسپو بادام
 می یافت ز کس پریش بر ز کسهای سقفا تابش
 می یافت حیات جاودانه طاهر از غیب خانه
 چون دید مرا چو غنچه شکفت دوشیزه چو غنچه شکفت

آوردن سزا بر پید ا کائناتیم طلال کرد کویا
می زارد بوقت سحر خطابی از نیم طلالش آفتابی
دیدم ز طلالش انگاره در صورت شصت و یک ساه

الصفات عبادت کردن خضر اوار

بر ذریک من از سزا اراد بنیشت عبادت عبادت
بالای این تن یوان دیده محسوس روح نا توان
دست گرم نهاد بر سر لوازلت بخواند از بر
در دسمن سر ز بان بر داردم در دسمنش
لفظش چون کلاب بر زده سر کافور بسند عارضش در
باتو در سرم چوبینند از د بنشیند از آن کلاب و کافور
جسملایق و حدیث تو گویش بودند فواکه و جوارش
تغایر من این کاشکران برین دوشده جان مرصفا
بود این دل من بغایت رنج دیوار شکسته زیر او کج
او کرد بکترین اشارت دیوار شکسته را عمارت
در ریخت بختی من علی ارد صد مرشد از طاس و مقوی
بر حرص مرا که طفل و شریف چون عجب کل کلوش برید

هر گشتی آرمن که در بخت همچون ورق نگوذ بخت
 او سکر روی بیم سیاه بی پرده من نمود عدا
 من طاق جین و کز سیم بر بر خاک نهاد پیش او
 میگردم با خود این مدارا ناپیش از چه سازم
 هم نف عقل دادم آواز کان خاتم خواهد پیشکش ساز
 بر جستم و خاتم آوریدم بوسیدم و پیش او کشیدم

خضر گوید که اینجا تم را چون بد آوری

چون پیشگی بدن خطر دید چنان شد و تیریز در دید
 گفت این تو از کجا افتی این معجز جسم ترا که داشت
 کفتم بفراف و بستم سر با خواجده بزرگ جود پرور
 زان پس که گرم بنا چمن این خاتم حرز سلام خست
 گفتا بکنه کان بی قدر تشریف چنین دیدم چنان صد

خاتم دیگر دادن خضر خانی را

پس خاتم دیگر از کف داد بر خاتم من فرزند سواد
 گفت این سوی دست چسبی دازا سوی دست رت بکند
 که قوت این دو مهر داشت قوت دو فرشته چسب داشت

او صحن دلم بگفت میرفت جام بر زبان شکر می گفت

در خطای خفیه و کالمه با او

ای سپید ما فران و آلا دی خادم خالفت باه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت دی خازن کوه و کو عصمت
در دست که تو طفل مرز دور کرسی داران مجلس طور
یا شعله نور بسته زانکه زادی سپهران را زلفها
بر کوه قاف محسوس نوا بنگاه خان چه منزل نوا
در بخشیدن تر به بیت اضر غرض تو برین لطفیت

جواب حضرت

کفای عرض من انجمنیت مقصود جسمه ای جاودانیت
مارا چه غرض کشاید از تو در کینه من چه آید از تو مدد
صد کج بردان تسیرین هم از تو چه دست نه قرض فیم
مردان که جهان را زانکه ارضای ستان رکوه خوانند
پیران سخن از غرض منند آید از آن که زانکه منند
آید از آن را نیستی فضل آید از او دی و صوفیایل
من دوش برای دله صا بودم ز خواص خوانده ام

وز دعوت انس جف مردا
برز او دینهای کوه لبان
از دولیان نشسته جمعی
النجمه شادی و شمع

در صفت ارباب حقیقت شریعت

ان شاد خاص و شمع	قرب حسد و خیال احمد
نخه جگر آن و خام پوش	قرباک دهان و دهن زنون
مسکین لبان میگویند آنها	خالی ز خیال انس و خندان
از پاس و سپاس خلق رفته	وز شور و شمر دور و هر جنبه
بر رسته و رسته از چه آرد	بر حبسته و حبسته در که راند
صد غمزد و بدوم آن کرده	صد حج حجاب از راز کرده
در یاد و سراب و صیب و دین	سیاره و ثابته دل دین
طوبی لغزان ز پاک بنی	برق خشن بر زار میخی و توت
هر حرص که نو بریده بختش	چون جابه روزه هزار میخ
شده آنک عیار آب و گلشان	دینار چهار دهک و شان
آهسته چو کوه ریز زنده	نب لرزه بکوه کفنه
در دجه ز کجس موج زن تر	بجز از فی شان سجاده بر
از دقش و جو هر کس	چون رانغ کر سنده چهار کس

چون کوسس شکم تنی که خیزد	هر صبح دعای ناله آید
نازاده خواجه خیزد آرد	دیک معصده بکانه سر
طباخ مخفان چو خورشید	ایام سرور زده دار جاوید
چون خورشید آسمان بر غده	خود دی پر خصلت تا خورنده
نی چون آتش که هر کجا افتد	اگاه بر دکه خود عذر یافت
زان طایفه شبر دی پوئی	بر گفت رکفته تو شعری
کالتش بگروه در پی زده	ز نزال بگروه و در پی زده
این آوره چو بجان خمی	ان از نبر حال سر بسیندخت
این آرق چرخ چاک میزد	و ان چرخ بخت ک میزد
هر یک سماع شربت از آ	مجر و کمان مرقع ماه سو
من چاکش غامه در حال	انداخته یسار بقوال
گفتم که کجاست ایر بخندان	گفتند بعرضه کا شیر
حافظی مدح خوانش خوانند	مدحت کر خاندانش دانند
گفتند هیچ کای بخین کس	عین است اسیر عالم حسن
ایرا که چنین بود حدش	چشماند عالم جنبش
ای لطف ازل تو حافظش باش	دی خضر برو تو و عظمش باش

من بهر رضای جمیع آن بود / نزد تو کشیدم از ره دود
 اکنون دل و دستم یار کرد / آن کوشش که دوست جا کرد
 از ره کوشش هر نهانی / بر حافظ می سپار کانی
 کین هر که بر زار کان است / بر چین که نثار سر تی جاست
 امروز نثار چین می باشم / فردا همه ره یار می باشم
 کاینجا که سبب آن دهند بارت / مگر نزد از چین نثار است
 یا از پی شاه نهانی / کوی آنکه کنی توانی نهانی
 این جور و شان پرده شکری / پیر نزد جوان و حایل
 یک یک به دان بجز کوش / یک یک بنشان مجید خوش
 کاین عروس جور نشانی / از ره کیران دیو بهر اس
 پیش از عشق پای بوسان / جان روی غایب این عروسان

مواعظ حضرت

حرفه هر مواعظ این است / کایام بدان که کجین است
 در سایه این دور کن نشین / هر دای این حسن مکزین
 مفید برکت و بوی ایام / کلفونه صبح و غالیه شام
 بر مرد صلاح رب زیبا / کلفونه و غالیه زانرا است

جانت شب و روز در غایت	کین رنگی و آن سپید دلو
طغی نو که از سر دور کنی	ترسانت بدو و ز کنی
و آبی کنه خاک و دلویش	زین دور صد سیه پیدش
زان این صرد آن مقیم بند	که فاطمه باج سر خوانند
نتوان بر موزقی رسیدن	زین نقش سیه پید دیدن
کامنا که در این سیه پندند	نه گرم قرنته و گرم بیدند
یک روز شمر ز دوسه عالم	این هفت هزار سال آدم
این روز نه روز و دلفروست	هر ناله کشش کاینه سوخت
چون مویک ز گمان کم آنچه	کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

سوال کردن حضرت

چون کرد دلم بوعطا گرم	دل رنگ رزی شد از سر شرم
نارنجی و ناری از سر دست	بر چهره من نقابها بست
پس شرم ز پیش بر گزستم	جسم ره دحل و در گزستم
کفتم جزئی ده ای ملک پی	کین شب و سر از رافا که
جانا که جوهر سر قدیمند	در عرصه که مسید و بیم اند
زان بوتر پل شدن تواند	یا در پل آشین جانند

دین عقل و دان که نور تابند از بهت رصد جوان یا بسند
 رسته بود ایند و حور تصویر از چار زبان بی بوی کسیر
 از شد شیر حریت توانست در پنج حس توان جست
 این رفقه کیت میگون صیت دین خیر طلب میگون صیت
 این دایره کی کشید از پای دین لفظ چو نه خیزد از جای
 دال نور خط هستو صیت ساکن بود آن مکان کیت
 چون دینوی خط سکون و یاد کران نوی خط بود عیت
 دال نور جسم چار ما دره هر چه تراید این به کوسه
 چون شاید عالم سبک پی این نیمه جاد و ان کبر حق

انکار کردن حضرت و جواب آن مقلدان

هر نقد کز این عیب دریافت مرآت درون او پذیرفت
 پس گفت که ایچه دیو بوده است کز پرده کثرت نموده است
 بیانات سنوز بدت استیفا چون تو قدما ن مقامت استیفا
 رد کین به سوال عارفت این خازنه غی لغان است
 تعطیل نهال این سوال بدعت شرارت این نهال است
 از شیوه دین حدیث رانی پس جو سر جان قدیم خوانی

چند از دم غم غم نشودن نه غم غم بل سینه نمودن
پار نیرای حدیث در نه بود فنی زنده از غم غم نه بود
بالض و حدیث و نظم تر بونی از حدیث یونان
بان سکنه تو در شریع کن دل را فدا کن فلاطین
در حکمت دین در آرزو جان حکم حکم است توستان
قرآن کجاست و تو سخن بین تر بیان کرد بر سر کج
بر کج بی کسند قرآن قرآن شو پیش کج قرآن
عثمان چو با حدیث گفت کرد نه بر سر کج سر حدیث کرد
کعبه نه نمود خون عثمان بر روی حدیث قرآن
خود خون مطهر چنان کس کعبه نه قدسیان سر دین
علی که رزوق شرع نیست خالی بربایه حالیت
این خال سیاه زایل لعل چون خال سپید دانه لعل
خوای طیران بطور سینا پرست مکن چو پور سینا
دل در محبتی حیدر ای پور علی ز بوعلی حیدر
چون دیده دهان بنیادی قاید شریعی بنیادی
هر محفل این محققان عراق زن این محققان

بردار کش از برای دین را	نقابان سرای دین را تو
یک زدی کعبه مسجدی آرد	شش روی مباحش کعبتی
میسوزد این کنیز خرابات	از نوقت دمان دم خرافات
موجوم کلام شان نه فهم	خالی همد، سچو نقش موجوم
موجوم بود نوشته بر جای	موجوم هم، هم از سر دم از پای
چون کنبده عباب پر سچ	شکش کمال و جنبش جیب
از صبر و ف میان تنی تر	رگین و دوروی بی تن و
چون صورت پور و میسینی	خالی حوش و پنج حاصلنی
قلید سرای دین بیت	قلید سر و دایه اش بگذار
اوقال مرغوفت چه آید	زنگال جوفت چه آید
اوقال بعن لب بگذار	بکال بعن بکوت بسیار
از نهند در عکبوت پر است	کز قوت حسد ام باید سست
در کلان شمع و آبرین	از زمر بایان بسیار پرس
در پیش روان شرع کن در	از پیشنها و مکران پرس
مردان بونی و از ضربت آرد	طفالان دم و از انفال آرد
مدایش چو دین کنی تقبل	رین تیلی بجز و تیشین بل

در کشتی شرع چون نشستی
 از عالم خاک بر کذر پاک
 کو خاک بفرق عالم خاک
 طغی که سر به خاک سازی
 رین که دم بجاک بازی
 چرخ است کمان کرده کرده
 کل هسته اندر و گرفتار
 بر مهره کل ساز منزل
 کاخه افشانی است جسته کل
 انجا که جان سپردیم دهند
 رین نکته که رفت بی نشند

در معنی ترک شو غل بنا و جمع بنا

چون کرم قوت باغ بینی
 پرست ولی پریدی فی
 آن پر که بکرم قوت آید
 می دان که زمان اوسیر
 چون تیره ز پر عاریت بس
 رین چار پر چار کرکس
 چون مژده دی و پشه هشد
 پرواز پر کرکس ان چند
 چون کرکسی چو جیفه کاشی
 هشتک بوی گوشت مائی
 چون کرکس طامعی ارزان بود
 شیر تو خطا چو تیر مژده
 چون مژده و تفریق کرد
 بر تیر طمع به همت خون
 هسته ده جهان پیرهن خیز
 از بس که این مجوزه بکریز
 پیونده هسته ده چون کزینی
 در بس که چون چو نشینی

دی ماه قنات پند پیروز
 چون بیسل و محل کو شکر
 دم بسته قدم گشته میما
 چون بیسل و محل درشت
 کاندزه دی بیباغ و کوسا
 بیسل گنگ هست محل بیکار
 کاشانه دولت تو دایمان
 خدو که خاص تو کریبان
 می ساز ز نیند تا بخت
 میکن جز بکر شرابخانه
 از قف دل آشی برهنه
 شنوات برد و چه سیمه یوز
 چون بر کنی آشی چنین کرم
 خورشید منزه کرد در آشت
 پس قصد کست به شرس تو
 با کرم شود آتش تو
 بر بندید آن دست که بر دوا
 این چار در یکه گردن سوا
 نابو که عین سر که دلا
 از حیره دست چپ کنی ردا
 یکپند برین سبیل میباش
 تخی بر این صدق میباش
 نادی طمس بر کشتن تو
 خورشید مراد باز کشتن
 آفضل ریح جان برید
 بر کلین عسر کل و میدن
 کاشانه دل بهار دانه
 دی ماه بدین صفت گذار
 در حکایت فلک و زمین از کار
 کر غم ترا از عالم دون
 دوی دونه بر کشید کردن

کوریت مرا این کبودش
 این باطل کوشش کنیش
 در خط چو شوی چو ست رایان
 زین خط و طلم نازبان
 از دایره سبز کجی چو پند
 از کجی راستی کی آید نو
 کر جسد چار چالاک
 بید بخسیری بر آید از جا
 انا که تعقل کار دارند
 بید بخسیر از چار دارند
 این سال بقا بصد رسانند
 و این شش نه چنان نه مانند
 ای میته تاج بی نیارن
 پذیر کلاه سه فرازن
 در دزد سر از کلاه کرس
 این بی کلکی کلاه تو پس
 و از آنکه کلاه بی کلاهیت
 بر برد و جهانیش را بشی
 و آنکس که بر کلاه جیت
 فردایش کلاه بی کلاهیت
 تاکی رنجور در عسیر
 چند از انا خیر یکد لایز
 خاکی صفی حلیقه مانند
 بر ایشان سلام تا چند
 اینها همه مردلات و توند
 در یکده متبد همین نش
 با دجروت در بر توند
 بر جای پمیران نشسته
 صد بر که سر که چین نش
 از خیر کان لوار گرفته
 ناموس پمیران شکسته
 اوقاف بغصب و گرفته
 با موس پمیران شکسته

یکمیرد و زبان چو بار سپید یک چشم دور و چو بادیست
 چون مرغ کشاده پروی بوم چون بوم بزرگ پروی بوم
 در دولت و دین چو بوم بود یکمیرسد و پای رشت و نخوس
 ای شاه طغان کشور دل طمع از ملک و نیال بکسل
 محمود مانند لطف بر سپید از نه جت سوسنالی چند
 بر در که چرخس مالی بود چون کوسس منال بی منال
 سخنان زمانه را بهر کس کلفونه و موی عاریت دلا
 بهر دو بر هر دم که اینچ این کیره رنگ و اندک پرچ
 رفت اینه فدای این سبزه ای جم سلطان بود و دیو مرز دور
 امر و مقتضای دوران جم مرز و است و دیو سلطان
 مرزوری دیو حسن کار جز ذیل و سقره آورد بار
 هر که در سلطان بفروداشت از آتش و دوزخ آخور داشت
 هر کس که حریف نمکبوت است با دی که پیش او من است
 هر کس سوی جام ناکشانت خاک شد و جرحه کم نمک داشت
 هر کس که بمنزل طمع نماند در منع و عطا حسنی در نماند
 جز چون مشک عاقلش نماند کا دل دق دار دآخر امان

نان ریزه سفره خان چند کف کف دیک ماکان چید
 چون سک در کس است آفت زان چون دم سک کج است
 این نا اعلان پیش کارند شک بار و سرای سک است
 بهر دوان رنهاد محقر شک طوق دم سک ز تاج سرش
 در دهان چندی امشون است از خدمت ناخدا ای سرش
 ان آب لعل پاک کسزم از خاک محسن کن بهیم و

شکست و محالیت و غیره

- حافی از آستان اشرار در خنجر به پناه گاه خنجر
 حافی از این سرای آید بگریز در کاب مصطفی کسیر
 از احمد تا احمد بی نیت می بینان حجاب معنی است
 از بولسمان وقت بگریز در خنجر اک محمد آید و
 لب مر که فاف به اسبند کریم محمدی بخند و
 لب رنج شود بهیم منش زان محله جان رسد است
 پی در زده دولت اندر است بر خط محمد و احمد
 این نیم چه از میان نه بر خاست احمد لصفیت چه بود را
 دست آویزی که از عقیت جز خنجر اک محمدی نیت و

لب موضع مہم منہش فہاد	حقی و دودانہ کوہ رشاد
از حرمت اکہ میم وار است	لب دایرہ سخن کہ ار است
لب کیت کہ انجیث اند	خود تھا جب ان میم ماند
برد و حہ فطرت جہانہ	آدم شکست و میوہ مخا
اچا پس از آدم ہست	میوہ پس کثوف آید
این سورہ جو دہستہ	پیش اب و جد او ہستہ
اب کہ صلیس دہد کہ آدم	او بہتر ازین و بلکہ ازین
بعد از جد آمدہ ہست	سورہ پس از اجد آید

وصفت سراج

میدان ازل و دنیا	برشت فلک چو ہوا
ان شب کہ سپر شافین	کاحصت سوار آسمان کرد
بر قمر قبہ فلک رفت	ما قمر قبہ فلک رفت
برشت بدعی ازین جہاد	را انوی فلک ہرگز

وصفت براق

در زیرش مرکبی روان	کویای خموش درام تن
کرہ بد و فحل آسمان	بس فحل شدہ روان جا

بجای

عظمت

در مرتع مه بسیار چریده
پیش از آدم بجای خنوا
پرورده و بر نهاده عشق
از خوض طهور آب حورده
تا بوده برای دلخوشی جان
جای و عشق نه زین کفر نشسته
هم پیکرش از سلاله نور
پیشانی و ناصیه نه هم
جی حرکات و آدمی روی
چون زلف بتان در کوه
چون پت چمن بهار پیرا
لطفش در نوزاده
بر آب زده ملک صغیر
رخش و خوش تر ز درختان
داده لقبش در ان سارال
نه ترس که در ده کنندش
نه بیم که راه نکند کم

نه از پیل آید در دیده نه از سیر سپهر کشیده
 از عرش عسره اشهر را پیداشده صور و لونه ناکاه
 بر پشت چنین فلک بنامی بنشسته چنان ملک تراوی
 کفنی که سوار شد علی الحاکم بر نفس شریف عقل خال
 وین گفت که دور باد یار چشم بد ازین بوار و کرب

در صفت معراج

اجد بچنین براق میمون زین و از انجمن زانده میرو
 ز تسلیم صورت پر گرفته راه ملکوت ذکر گرفته
 بی پرده در آن منزل نور با معکافان بیت معمور
 آموخته عصمت بسیار از میخانه شربت اصفیا را
 بگذشت زلفت ششک زندان که بعد و صبح بود
 بهشم صدمش جواز داده پای از سر سره در نهاده
 شب زاده بنور بسم رفته زنی مقصد جان بحسب رفته
 پیش آمده عرش نورمان و دجانش نقده داده در
 از دواوی قدس کشیده در کعبه بی جهت رسیده
 در کا فتم بدیده دیده بسیک بکوشش سر شیده

رودیش شده بدین تروش	طغرا شده آمن از تروش
بشینه نو چهره زار اشرار	لاهی رانده در عبادت
از ساقی مصطفی اندوختن	صد یعنی رکشیده تاب
باز آمده در جهان لایس	هر چه بجا بر داده زان کاس
او هست عشق و چار بایش	یک بوده و ده صد هزار
اصحابش برش و کم نشسته	کاعد از همین چار باید
چهره چار چار رکن مکین	بل چار حسد و کعبه دین
کر زان شریفه مصطفی داد	معراج بحضرت خدا داشت
خاقانیه ابراهیم شب داج	در حضرت مصطفی است معراج
کر زمین بخان حسد کردار	حان حسد شدی خردار
با کشتن زندی ز عالم خاک	یا حان العجم فدیناک

خطابش

ای عیسی رهش چار زار	هم خانه عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب کسب	یعنی خط استوای و محور
بر کل وجود کله نور سوز	بر قله خورشید و قبه نور
مانی ابراهیم اشقر	نیزه کف و بر سر سبز

زان خیزده آتشین نمائی تا حلقه آسمان سیاهی
 سم تو کند چشم مردم هم در دهنان و هم عسکم
 در دوزخ تو ز ترس کن کنیز نایزده است خون او بریزد
 باله بر بسکی کریمی ز بخت دای بهر که بجی
 تو محرم کعبه لقا این به که بر سندان نمائی
 خود در دوزخ با تو چون تیرند در دوزخ زهر سنگان کنیز

در صف عالم کل تعی دل

ان کعبه که از سکون معاش او را همه کرد خود طوط
 ان کعبه که خایه بود انوقت که وقت در عدم بود
 بی بر سر رهش ام عیال بی کرد درش سپاه پیلان
 زان حی کریم بعالم حی طی کشت حدیث حاتم طی
 رهش همه صلهای در باز بنشیند قریشیان سر باز
 و اویش هر از راه است یک از ره عشق تیم کاست
 زه چون کف دست پای با نه بیم سر و نه ترس کلا
 هم ریک روان دور و دانا هم دد هموش آسمانها
 هم روضه در مرغ آو هم روضه طور مصنع آو

فارغ دل بختیش در حال	از رنگ مهرش روز یک فغان
از خنجر بخت ز غمزم او	در غر اساس محکم او
رنگ حجرش سودا و دعا	خاک مرش مراد و لقا
خط ملکوت ناودانش	شهرستان ازل مکانش
بهارش در دست خزان	سکینانش خزینہ ریزان
روح از پی آب روی خود را	صله از پی رنگ و بوی خود
دست آکب ده مجاورش	از زن ده برج کورانش
مانده همه سالکانش ادا	در سعی و توقف و طواف
چون دایره هر کجا روی صفا	هر روزش عید و شرف و شفا
چون نقطه یکی شده صد و ش	بیت الله اولین و جوش
ایک ره کعبه شمشاد	کو خجسته عشق و بختی راه
عاقانی ازین قسم گیتی	در کعبه دل گیر و رستی
هر که که حدیث کعبه را بخم	عقل آید و میزد زنا بزم
دین نام چه ترکسم با نرا	جان بونه زند سه زبانا

در کعبه

خدا بیا کتاب گوید

ای که دو دواق مفت پرده
هر نو و هر دوس جلوه کرد

و الفجر و لیل رفت تو است
 و لیل طریقه از خلعت تو است
 کمره مشرق و العظیمی
 مان تا زنی دم از قتی
 تو محدثی سخن حسن اینست
 از قطب چه ترسی از چنین
 رخ زردی اگر چه روح پاک
 ز دیت نشان ترس کف
 فردان چارند و محلت دو
 برزدان و ستران کعبه تو
 هر چار مراد بخش جانها
 دو محدث و دو قدم که
 هم کعبه و هم قوی نظیرید
 در شب و سحر از ناگزیرید
 نه پشت فلک چو تو پر دست
 نه ناف زمین چو تو پر دست
 دانی که نهوای کعبه دارم
 جان روی مای کعبه دارم
 آن کعبه که ام صبه شرع
 محبوب بود غیر وی نزع
 هیچ اندک ای صفا ده
 کرشمه دلم شوی جز دار
 از در هر خط انام آری
 کرستی دل منیستوانم
 کا و از بتول بد را نم
 چون دریا خوش کم مانی
 چون مای کوشش بر کنی
 از من سخن بود پذیر می تو
 شمره حیکه دهم باید گری
 چون آب بر کنی بیانم
 نا آتش آب خواست خوانم

دست از سفر فلک جدا می یک زه سفر زمین بنزداری

تحریر آفتاب

گرفت این سفر خستیا کرد جاده تو یکی هسته از کرد و تو
یک نیز هسته از در سفر شد گز خانه نه کام بیشتر شد
بیدق چون گشت بهفت خانه سفر زنی یافت جاده او
سفر این ز سفر جهان گرفته روح از سفر آسمان گرفته
قطره ز سفر شود بگوهر کوه ز سفر شود بهیاب در تو

شرح سپاس زمین

عاصه سفر که بر زمین است کان داجینف جمعین است
ارقی نظر صفا زمین است پیرایه اصفا زمین است
پر کار فلک چه پوشاند اول نقطه زمین هسته است
کرد و ن ز زمین جلال کرد خط هم ز نقطه کمال کسین است
صفوت ز خواص خاکدان فضلنا خاص خاکدان است
ان صف که مقام ان کسین در شش در ز دخت خاکند
خاکت امیر همه عناصر خاکت امین همه جوهر
خاکت محصل فضیله یزدان خاکت محط حاصل قران

کعبه که ز رخسار پندخت
 از گری خاک کتیه که خشت
 دل آینه دوزوی کت
 آن آینه را علف خاکت
 آئین و یکر ذات خاکت
 کهوان کاینات خاکت
 روی بوی آن سسرای کج
 روی بوی این بساط کج
 این چرخ رزدن که آتش است
 خاص از پی طوف خاکد آتش
 روغن کده است چرخ و ارکان
 گردش چرخ اسر کردان
 کردون زهناشی بهافیت
 کاقبال رکاب مصطفی بای
 زان وقت که دست لطیف
 آثار نثار بر سرش است
 بس خاک شریف ز خنداک
 کارش مصطفی است بر خاک
 این پیر زمانه چرخ کردان
 هست هست جان را در مردان
 تو کمری علی ای ملک پی
 چون پیر زمانه ز چرخ ناک
 اینک نه خاک خراس کت
 آنکه دود و دود بکیت
 بادوی بوی دود که چه بوی
 منع نیستی آتش از چه بوی
 بیکه بحسرم خاک بوی نه
 زنی گنبد ابکینه چمنه
 خود روی نه مباحش خود را
 ان به چو زمانه برشته کی نای
 پای اسرار کی رتبه
 رین پای روی بچا پدم ایلم

چارم کور زرقم منداک	برده است سبب بدو کشت
را عدد اندان چارمین به	چارم کور زرقم منداک
دارالملکش چارمین است	خوشید که مالک نیست
چارم عرض است کون است	چارم کت است نص قرن
زنی روغن کور چارم	طوبی لک اگر کنی تحشم
دو سه سوی عراقی باغی	دسته هکله جنبه ساری
ان ناخن کا برش تو دارد	جرقه عراق بر بندار و
ان ناخن شبانگنی را	او بر کسیر دی بهی را
آتش همه آب زندگانی است	خاکش همه خاک اینجاست
جلا آب تو آب پاش	سرخ آب رخ تو بهت کشت
ما در زادی کند درخت	ان آب دبو کند علاج
چون علت اصل پاک کردی	افعلت آفتاب زردی
سیاه مرکز تراست	آتش همه کو کب نه است
زان ثابته شد نهاد کیش	روحی است فرود جسم کشت
شد حرف برین عراقی	شد خاک عراق چرخ کسیر
بیت المقدس شمر سوادش	بیت المعجودان بلادش

معبود عیشش نیش دین مقدس چو جهان نیش دین
 هم بسج شد ادبعی از وی هم ربع بهشت ربعی از وی
 هم بسج شد او در ربع شد بر تخته اوست صف و احاد
 بی رخ خستران ز تئیر از فر عسرا قیان عر فکیر
 خالی مدتش بر آید ع در هر سر از و مثلث آید
 هر بحر حلال من که دانی در کوش عرا قیان بخونی
 در هر قدم از دیم ملا آواشنوی که در جباب
 آتی به پناه کاه عالم لشکر که پادشاه عظم
 لکر کش از پی نثار استغلابی است آه نزار
 بی چو قصاص راجع می در کاه چند ایکان ایر
 بر داشته خط کور دین کشور ده کافه سلاطین
 جریس رکاب آهمن سلطان جهان ستان چاکش
 پشانی ملک یافت مقصود از داغ محمد ابن محمود
 بر کوه سراج او فرشته ما اعظم حرمک نوشته
 بر چوب دریش از دل پا بگاشته تخت لاعد ملک
 چرخش کفک لیلخ خوانند تختش محل عیش دانند

آوازه شد اندین که من	کا السلطان استوا علی العرش
رأ لغزش قوی نماند	من آیت کرسی ایضا کین
طهر اش بهر صولت آمد	ابروش عروس دولت آمد
منسج نقشب فروز لغزا	زیر ابرو چشم میناء
گردون هزار لب بخندید	کان جسم طالع محقق دید
یاسین صفت است نام و لا	نون والقلم است شکل لغز
در هیچ کرا نه دیده اندین	نون و القلمی درای یاسین
لذو کسم بر فرما	بنوشت که عصمت با الله
سر لرزه و صریح است	از تو شیخ با حق تعوید
حرم دل آسمان کزین	تعوید نویس و سلطان
آورد بدت کو هر آینه	جنات بریر سایه تیغ
کوشش بنیاه تیغ بران	شیریت ز پوست کرک غزل
حصرم دیدی کز چکدی	در معرکه این بلاد ک و پی
زان حصرم حاصل با پشت	کثیر سپهر کند نایب
تیغش مفر و ان اعد است	طوبی سفر که روضه بسات
بجاست کش که پیش تیغ	بر نای مجسمه کو هر آینه

در مجلسی است ای آری
 صد چشمه کند چو پسته
 بر مای بحیریت باری
 کاس سر و شمشاد بکفیر
 تیرش همه از دایه پیر
 ماند به سنک و جگیش
 زبان مقراضه بسته بر دهن
 از نوک سنان به این
 شش گشت از سر تا شا
 پنجره عرس از بینا
 اسبش بدین نشانی
 رایش که اسبش در گشته
 کرد از قیغ آبش
 آری چه کف شد آبش
 میاز و محبت کینه در شان
 دشمن بخوسر مادر آورد
 آری به بد چرخ ناماز
 مینی که چراغ جان سپنا
 چون بند و قطع رت و پنا
 بر چرخ دایه باری
 کاس سر و شمشاد بکفیر
 تیرش همه از دایه پیر
 ماند به سنک و جگیش
 زبان مقراضه بسته بر دهن
 از نوک سنان به این
 شش گشت از سر تا شا
 پنجره عرس از بینا
 اسبش بدین نشانی
 رایش که اسبش در گشته
 کرد از قیغ آبش
 آری چه کف شد آبش
 میاز و محبت کینه در شان
 دشمن بخوسر مادر آورد
 آری به بد چرخ ناماز
 مینی که چراغ جان سپنا
 چون بند و قطع رت و پنا

کرده است به تیغ هند ویزا	فصلیم عجم به ایت آما
زان هندی شده و کنون	چون مشت بحر هنده در
تا بندی او خرمع اشرار	کشته است پوز یکی آدی
ارنس که نه شخص گشتگان خود	شد که کس صرخه جف پرده
زان روز هنوز ایستاده دارد	کان روزد پیش می گوارد
تا چهره ملک شد بجم کون	خفا تیش کشت کردون
آن پیل دست و دست ضو	بر بازوی جور نام سلطان
اگر بهت و روش جهان	بر طالع و طایریش قباد
تا طالع او فلک نشین کشت	تجربین ملک عدم کزین کشت
تا طایر او جای سان شد	سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معکسرش باد	جبریل نقیب شکرش باد
تا عنده چشم اهر است	تا طره بام آسمان است
پیکارش ز دشمنان بدو	چون عنده دوت با کین تو
با در زهر خورشیده	اعدایش چو طره سر بریده
خاقانی را بدح خوانی	پید است چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان	را نده خط لایع بر جان

نفرین

مرا ز کینه

مستایش کوه الزمهدان

چون یافتی هست ل دگاه	هجرت کنی از معر شاه
راه همدان بیدیده پویی	نهال بلند الایمش کویی
خضرش مال کعبه خوانی	الوندش بوقش دانی
کوه حجرش جواهر پاک	بیخ زرمی دستونش لاک
تغش بغر از برده حشر کاه	زان سوی سماک سالما راه
بحریش بشتب کرده شک	راگسوی سمک هزار شک
سمرغ بندمش فرو دیند	سیمرغ ذکر چو خود در دیند
صد سال بلند رفته هر یک	قافی بدان کرده هر یک
کار همدان چو دست بالا	کالوند مشه از کاه عشا
پشت همدان چو روی دیت	الابو جودا و قوی نیت

وصفت همدان گوید

شهری مینی بهشت مرزش	دهقان فلک بکشت ورش
نعت کش از زبانش	کا و کردون چو کا و کردون
استش ز لطافت کلبش	بادش ز شاط غفران
بس ساخته حفر در میرش	صلواتی عفر از نعیمش

در باز آرش برای بری	چرخت کسین خاک بیزی
اجسه ام مکر شجاع برین	چون شعلهای خاک بیز
یا قوت و زهت خاک دشت	زانت هوا مفرج آسایش
کز بزرگش در مین کاد	خاکش همه غفران بر آرد
زانت که مرزادی آور	دولت که بیت شادی آور
هر روز ز چرخ در رویش	اینده سر ز کار و دوش
خود کل عساق عهد جا	آماهدان عروس آهنا
اکناف عراق باغ دینی است	آماهدان بهار معنی است
چون در عهدان مفر کرفتی	خط عهدان رنر کرفتی
هم ظالع دین سجد مینی	هم شام و سحر و عیدینی

ستایش درگاه علاء الدین یسین

آنی بمواقف سعادت	خجانت بخت بخش سادت
ان شارع شرع و عاده چو	ان صدره نمای صدره حق
ان اوج جمال و مرکز با	مبهار سپهر و مربوط ماه
نخاس که بنات کردون	زرا که سماک میمون
ان مقصد نیت مصفا	ان مقصد نیت اولیاء

درگاه رئیس شاه پرور	سلطان هم و خلیفه کوهر
دارای بدی علای دولت	دریا صلب و شنگ صفت
ان پسر کوهر بنوت	ان کوهر پسر فرقت
ان پاک سلاله جلالت	از پشت شجاعت و رست
ذاتش ز جهان همین لطیف	بهر خلف از پیرین خلیف
قطبی ز آفتاب عسرا	بوانداهم و بوتردب و
دوران کر آسمان رست	این قطب کر آفتاب رست
کوهر بجهت مادر آورد	قطبی که شنید آسمان کرد
این قطب کلیه دین رست	بر مادر آسمان گشت رست
بند در آسمان شد از هم	شد چون شب قدر و عالم
زان هر نفس درین ملک	لقد استتمزل الملائک

در مدح محمد الدین کوید

محمد الدین گامان گشت	عکس کفش آفتاب رست
دارد کفش از نخای جاوید	صید بچه شیروز چو خوشید
بر مچران کف دل افروز	شیر آلوده است جابه روز
زان شیر مرزیه به سجاو	یک روز از ان بوده کویا

در اکنون در دوش آید	بشر از کف او شربت بایه
خودیت عجب صانع	ز انگشت خلیل زادش
محمد الدین کو خلیل معنی	کرش در ده کفش عجب نیست
شده جای که صفا صیرش	زان کسب پیر و زنده پیر
زین پیش فرشتگی بنام	این حضرت لباس دیوانه
تا محمد الدین بو عطاوندش	از شیطان اتر مانش

در مدح کوه گوید

سینه کویت کان مگان	حضرت بحریت بحر
کوهی در چه کوه طبا افرح	بحری و چه بحر شرع
بحری ملکوت بر کرانش	عالم و جزیره در میانش
هر شت جان چو خار برود	هر هفت بجار عسره درود
کاه و صدف فلک بدود	این راده لعنه او بکوهر
در بحره کشاده روی دگر	ماهی قلم و تنک شیره
هر دان و همان در شناود	ماهی کف و تنک در بر
ماهی دور بان چو مار فنی	درشت زبان بنان معنی
وان پشت تنک از دهان	بچون شکم صدف کز دانه

آورده بخیر موج دلا کوه سحر چه کف جناب بلا
 عواصم ناپسند نکرده زان کف کف آورده کوه
 کشتی طلب خطا نکرده بر جوئی وجود باز نکرده
 هر کشتی حامل یک تسلیم از رخنه چو آفتاب بی بیم
 کشتی قفس دارد بیکار چون قفس قرح شده بیکار
 این بحیره شکارگاه دین با نامحشر شراب یقین با
 حافظانی را صاحب خاطر زان بحر کشیده فیض خاطر
 ابرار چه مجاز تو توانست مایه اش همه از نکرده دریا

در مدح فرزندان علای الدین فخر دانی گوید

چون طلعت مشرقی بیدار در خدمت شریان رسید
 بر ترکمنی نمی مکانش و ان فقر و عمار شعریاش
 از بر عمار یافتی بر سر درسه فخر یافتی و سر
 آئی بطواف کعبه عین بود یعنی در زمره بنسب یقین

در مدح حافظان و دیگران گوید

بسته کمر آسمان بخدایت حلقه حافظان است
 جمعی همه جامه جان معنی دلشان همه جامه جان معنی

قومی ہر سال کا عصمت	جان شان ہر سال کا عصمت
ان صف کہ در زبان نیند	بنا یہ حق و سبب زیند
فی خانہ سالیان روتا	انجانه سالیان کہ دینی است
از دانه علم قوت یک	لا علم لنا قوت ہر یک
چون آدم خواند علم ہما	ناکرده فرشتش آدم ہما
بل من داع زحق نشیند	مالا عین رایت بدیدہ ہوا
تا بحیات شرع جوزد	بر جس ص ما مردہ کردہ
افادہ ز طبعان طی طمع	چون پی غم لیب جمع
ضرب ز علوم حق دنا	چون جند اصمیت دنا
چون تیغ زبان کشیدہ پیو	از خاہ زبان ما در پیو
زان تیغ و قلم عروس ہر	چون تیغ و قلم شدہ صلی
پیش و پس دین بگلہ ہر	کرده چو سرو ف گلہ ہر
ان طایفہ کا نجم زمین اند	دسایہ افتاب دین اند
بینی ہمہ را عزت و دین تو	از منصب مفتی عسرتین
مدح کافی الدین معنی ابرار	
دارندہ دین احمد حسد	مخدوم جہان جہان مفرود

آن ناصح و ناصر سلاطین	سلطان ایمه کافی الدین
بر کاد خشنی تمام کافیت	فاروق فسق تمام کافیت
تا بر سر خلق سروری یافت	فرق فسق و فخر سر یافت
تا خاکم حق بر بر سر عالم	بن حاکم اهل آسمان بهم
خود چشم بر او ست جاود	منور قضای آسمانی
کردند ملائکه چشم نبش	کی قاضی شرع آفرینش
او نایب حق سرزد بدان سر	فرزدا بقضای الجنان در
نفس ز عل مرد و صویر	فروش چو حکم تمام تقصیر
الحق بحق او ست در همه جا	تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چو رئیس است	ادریس کنیه چک نویس است
تا گلکش امین آسمان است	امروز بر آسمان چنان است
تا بحشم خطا عزیزی شانی	سپه نیردی بجل کافی
خود حفظ بقای الجنانی	زویافت بجل جاودانی
خطای ثواب او یکاسم	بی نفس بجل او ست مبهم
زویا و خطوط دین بجل دار	تا طی شود آسمان بجل دار
تا رنده به ویت صورتان	اندر مرغ است جان سینه

کجاست

معارف اسرار نبی است	حال امانت خداست
شرعت اساس نبی است	عدالت امانت خداست
کافی که غسل بی طهارت	با این همه خود دقیقه است
از صورت داد و ستاد	عدش مدد حیات او باد
کز هر چه بکارگاه دینی است	از عدل در غرر تربیت
از بعدش امام فرمود	کردی خبر و قدر فرمود

در مدح امام محمد بن ابوالقاسم قرطبی

محمد الدین ناصر شرعت	قدیمی نفس و ملک طبعیت
ابوالقاسم بحر پر جوهر	از بوالحکمان کوه قاهر
برکنده سخاوت و شجاعت	بیخ نغمه های سنگ لاجی
محمود صفت بگلک دولتا	ویران کن سومات خدا
قرطوبین زین پیش قدر از آن	کاغذ خود یک در از خیانت
نامور دین امام گشت	اندر که نیکیش بود گشت
خاک درش آسمان رفت	وز هم لغزش جهان رفت
محمد الدین قدوه المینح	ان بحر ظهور و ظهور شمع
بو جعفر شمع هدایت	سلطان ولایت و ولایت

چون جعفر صادق الکلمات صد جعفر برکش غلامت
 و عطرش که حقایق است مطلق آتش روز آتشی است الحق
 و آن آتش تا گرفت آفاق حراره چرخ گفت حسرت حق
 دین را از درش بلند نهاد و حافظ بولعسلامت

در مدح مولانا تاج الدین حافظ کلام الله گوید

برای شرح امام حافظ و تلعین ده اسمعی و حافظ
 در مدحش از پی بانی بود و سر و کینه غرضانی
 جبرئیل این بلوح ایمان بر حافظ حفظ کرده است
 پیش از برای در سن تریل طفلی متعلم است جبریل
 این قصه بخند باز گفتند و در آن سر نیار گفتند
 کین حافظ کبک گفت ضوای پر نیخ شربت دار قرآن
 ابابلی جان قسرا جانش شهر محمدان قسرا کاش
 با هم را در پی موعظه و لوح محفوظ و جهان حافظ
 با دخی بجان گرفت نه پویند باشد سخاوت دخی نه پند
 دین پاکیزه از پناه او یافت و نگاه علو الدین علویا

در مدح امام عالم علو الدین را گوید

علاء دین سارازی	کارش همه کارین طاری
هر جا که نداشت عارضی	مرد و سشمار پس دین
ظفر اش ملک نصیب آمد	کو مد رسه در طفل آمد
از برکت او بعالم دل	طغرای کجاست یافت طفل
ان قوت که صلح جان پیر	ماند بینه خوان را از ریزش
حشم هندی فخر آید	زان گاه ثنا با خرات آید
هر چند با خرات دگرش	خبرست معافرات فکرش
او خواهد بود تا قیامت	عسوان جراید کرمش
تا این طبقات داور است	اسلام و تقا برادر است
منور بقا بنام شان باد	توضیح هر دو کلام شان باد
باز آید پس حدیث کتب دین با شاه تاج خانی که	
ای چه تو بر سبایه صرخ	زردی ده نیم خانی صرخ
بسر روز بمطری کی سخت	بسر ماه کشتی بچه سخت
چون پیشتی از غواش طلب	سازنی رخسار با دو مرکب
زین شکنی از اطفال در باد	در زین سوئی و شوئی بعباد
از نوبت مبارکی منزل	این دو دو تو پس که ربان

ای بر سر صفر برده لشکر	بعد از طلب صفیر بگذر
بیت الشرف تو هست بعد	از صفیر ملک چه آوری یار
بعد از تربت کج پرویز	بر کج نشین ز صفیر بگریز
از صفیر حاصل بیت یار	بر چه سپهر کن دن بهار
بعد از بهار باغ د اوست	پیشانی تخت از گوشت است
ماکی بر شیر د کا و باشی و	با مسر دو بکا و کا و باشی
بر دار شیر و کا و پاست	بعد از طلب که اوست جاست
تریاک ده اوست و مرگ	چون چشم کوزن و ناف تو
شهری بنی چو فسر دانا	در وی همه کاینات پیدا
چون عارض اوست و رنگ	در وی همه آرزو که جوی تو
یا بچو شب وصال اوست	با وی که اسیر و جای تو
چون فرضه که فضا شنیده	انها که کرام کاستین
بر لوح کرامت از پی یار	بعد از کسند نام بعد
ارواح که بر درش نشسته	بعد از کسین نام کردند
آدم بدل جان شده	چون شد بفرشتگان پر
نبا نشر حد اوست و عیا	بمعشکانش که عجب اند و آبر

در صفت دله که کرخ بغداد

ان و جلد در او بر آید	کو غل که فرشتگان است
دو لای که بین دجله و فرات	حجاب همین چرخ کرخ است
قطر است ز کرخ چرخ به قلم	قطر است ز دجله بحر قلم
اجسام ز دجله روی می آید	مین روی همه سپید می آید
که سیم گری نماید بشیر	که شیشه گری کند جاش
آتش بدل کلاب داند	ز دجله سر سران نشاند
که شیشه کند جابش بد	شیشه بدنی کلاب باید
که روح مدینه مصور	انکه حرکات دجله بکر
تا با کف باد هم قیامت	خاتم خاتم مکن مکن است
آزاد در و نده چون سجا	در سلسله رفته ز نهی است
با دست در او بر وقت نا	که ترک فانی و که زره کا
از باد و مکر سطح او برود	بر جدول سیم شکل مطر
با داره نمندی نماید	زو شکل قلند سر از پند
دجله ز آبهاست یکم	اما ز دجله سر زرم و تر
از دست شاه رفته	بر چهره نگار کفنه

ان تفته دلان که محرم تارند بکین چه زان جسد سارند

در تعریف زورق گوید

زورق ز جوش روان کن چون صورتش سر و ان طین

چون قوس و تنج خمیده او آمانه بشکل او بکون در

چون کسکه سحره محاب آبان بر کوه آسمان شتابان

ان قوس و قزح کز دجایی بر آس و دنب کند باری

چون نافه صالح ازین سر ثعبان کلیم زیرش اندر

استاده رونده آسمان او بر خلق روان کمین او

پشت و سران بلند تنگ چون پشت کمانچه و چرخ

همه بار که حامله بر آید صد بچه بیک شکم بر آید

زین سر بخور و سر از جان او پس فی کند انهم بدان

زورق عجب است و دجایی معبد عینی و اسکن مریم

رو دلیت که کوثر عدالت آتش بدال سبیل است

لا بل که ز رنگ او همه را شیدای سلسله تبتل

بغداد بدو ارم نه است کو کج روان استیادت

بغداد احسنیقه مکانهاست جایی خلفا که هست انجاست

خطاب آما در تعریف و تحکیم بغداد

بنی خرم خلیفه کاش لاف حرمین از استنش
 ان دار سلام اهل اسلام ان دار سرور و بویام
 مدی مدی و نواد اشرف ربع کرم در ربع نضاف
 مهدی شده حمدیان و یعنی خلفا و رهشین را

مدح آل عباس

بنی خلفا آل عباس با پیکر لطف و برقع ناس
 چشمه طلبان خضر عادت مور آن سلیمان هم سعادت
 در پرده دین قدم فشرده رخت از بر هفت پرده برده
 شعری نظران آسمان ظل کیوان روشن مشتی دل

ایضاً مدح آل عباس

چون فریدون مکارم چون اسکندر مکانت اند
 در صدر شرف ملک ثناء در راه سخا نظام فستار
 هر یک کمری بر اهل کوی هر یک معنی بجاه معنی
 هر یک دو کواکنده در بر دعوی ملک بهفت کشور
 کیو شده حقت و داد و نیک ران جفته بخت سلاطین

هم عرض چو دو دمان مکر
هم خسلن چو کیوان معطر
پیوند گرفت بهر سیر
بج شجره زشت خ کیو
دین یافته بخ و شاخ مکیار
زان بج شریف و شکر
چون بگذری از جناب صفت
آئی بد کر جناب شرف

مدح حرم خلیفه

مینی حرم خلیفه احی
دارای احم امام مطلق
از صف حواریان بر آئی
در صدر مسیح دین در آئی
اینها صور اند و معنی انگ
اینها شعب اند و طوبی بک
اینها همه بیدق اند و فیر
انگ نه صدر داور دین
مینی پس برقع جلالش
ادواح نظاره جلالش
برسم که چو یاقی حضورش
حرآه صفت ثوی ز نورش
در ساحتش برش از نیکام
ان مینی از که از تو ابرام
جمشید ثواب کوشش مینی
خورشید و اد پوشش مینی
یک خام از دهر جمشید
یک انگشتر از خورشید
اهل ملکوتش استلکان بوس
پیش درش استلکان بوس
کیو و عمارت تاج بر تاج
از خراج زمانش باج بر باج

بر دوش ردای کربایش	در کوشش نه ای بنیایش
هم حمیت بخت دهم لبانش	فرموده نعل هر کبانش
از بوس لبانش خاک فرزند	وز خاک دهانش کوشش آلود
از بس که سران سلطنت بوی	ناله اند بر استخوان اوردی
پیداست پیکر سلطین	بر خاک سکارخانه چن بری
شامان خاکسند در ره	بوسند خاک در که اود
رضوان که مراتب علو یافت	ترتیب ز دستش آویخت
تا بورد که انجمنه بست	قدرب و دربان گشت
این خدای اودان کور نشاند	بر سنگ سیاه کعبه محبت
او در هست ز غایت جلالش	در هست بهشت چارهایش
خود پر کبوتران میست	کا کین چارهایش اوست
جزویت رفعت بنون	رکنی هست رکن رفعت
ان جزو که کل عدل از او قضا	ان رکن کاسسین کند
برو ان معالم یقین اوست	سرور ارباب و مخلصین اوست
خود و خطه اوست در زمین	از آل عباس دالین
رنی خاکه ریش لغزش بالا	دادند پیام کا بطر و ابوی

کروون ز تعدادی که بیشتر	طش است برای آب شش
دین و سپهر کرد و است ز کجا	استاده برای طشت داری
دین جرم زمین ساکن ارکان	چون خایه میان طشت کردگار
تا آسمانی خلیفه زمین دو پایه	بشناسد علم طشت و خایه
چون کعبه معتم در حجاب است	چون قنبران عین نقیشت
و انگاه چو کعبه و چو قنبر	محمد و حم و انا هم پس ایام
را آورده ز جهان و از جهان	عم زاده مصطفی چنان به
بخت از نسل به نقیشت	دین هم برکات مصطفی
با همش آفتاب ناچیز	هم دولت مصطفی است
مگر به بشر این هم ندارد	لا بل که فرشته هم ندارد
رو کرده دار ضرب دینی	هر سکه که ان بنام امنیت
و ان سکه که نام او بر او	پیشانی شری قسم یافت
و ان سکه که گزین پس طرازند	از سکه روی ماه سازند
و ان سکه که گرفت مفر	رومی است نه نقش حاصل
یا در دل صفیاست هم از	از حرمت مهر او نه از آرز
چو در رخ زرش نه یار	ان سکه که نام او نه از

پید است بهر او شب تار	بر کردن صد سحر آری تا
اگن سحر ز زین شام	ز زبانی خلیفای است اجرام
بر سر جرمی ضرب فرات	المعشقی قهر یزدان
زین طفل خندای دین برتر است	خوشید ترا دیوسف است
بر کوه عرش مهد او باد	ز اقبال دلی عهد او باد
خوشید کنایه دایه	در سایه آلتی بر باد
این تاجستان دیاج دیده	وان ملک فرزند و زرباد
حاجا قانی در وان شد استن	در مدحت خاندان عباس
مرغیت تا سرای ایشان	در مانده به امکاه شردن
رورنیکه ملک دبد خلاش	بغداد بود مقام خاش

در وصف بغداد

فرخ عسکر که رفت بر باد	در صحبت آب و باد بغداد
ان آب جز آب بنهر شمر	کو زندگی ابد دهد بر سر
ان باد چو باد عیسی انگار	کو عسکر دو باره آورد
پیران حسنه در او مجاز	قریه بکف انداخته در بر
یک دست به صد هزار دست	یک تخته و صد هزار کت

الکثر

هر یک از دشت عبت هر یک چو در غنیمت
هم حفظ و خیال منکر انجا کین سره از ان نه عود

در صف علمای بغداد

دنیانت کینه چاکر نش در دار الحکم داور نش
دولت ز محفل فخر نش نو کرده قباله تسبیح نش
باز این سپید دست سر اما چه نذر و طبعان
هر یک رقصی به یقین هر یک مدوی سپاه
طبان برای دین قلم نش عضبان حصار کفر و دشمن
آلوده بر عضو طاهر پالوده ووشن طاهر
رک حوضه دیور بقوی نوز تحفه نفس را به تعوی
پس خون زرک نیاز راند خود را از تب هوا راند
ترتیب چهار میر دیده برتیل هفت پر دیده
صد چهارده عقد شان کبر هفتاد و دو شاخ شان
اندر کفشان زبس کرهما ز کشته تراشه قلمها
بس کرده از ان زریوان زرکاری بر صحیفه دین

در صف اول دار الحکم بغداد

و قفست مرا از زبان دهم
 بر ذکر شای نچین بسبع
 بر سینه و بر دل پریشان
 قفل زدم از هوای ایشان
 غیرت بردم چه بگر و غیر
 قفل در کعبه بردم در دیر
 خود حال که دیدم طره ترزین
 فی بستان خراب و قفل زین
 زین قفل شرف غیرت دهم
 ز رفین دارست خیم خیم
 هر کس ز محنت کج را حست
 آنکه فی قفل کج چرت

من قفل زدم سخت بردم
 پس کج نهاده بدود
در مدح سنا الدین ابویوسف و برادر او فخرالدین

من بیکر خیرتی عشقی
 فی حضرت یوسف الدقی
 ان صدر که منصف جلالت
 مستقبل و حال او کالت
 دین رسته از تو آب
 در کو کعبه شهاب بوض
 بحر یک ز کو هر نظامت
 بن کو هر بحر حشامت
 فخره و جهان ز کو هر آوا
 تا فخر الدین برادر آوا

فی مدح الامام ابی الحسن ابن النخل
 ابن العبد صراف شفا
 کان لبحر الامام شرح پالا
 صدجوی می است خلق از
 ابن النخل از چه خواندم آ

نامش بصحیفه فرشته رسد
ابن اعلی است بر نوشته
رأب علی و جایجا ماند
کابن اسل از مدی سخن

در مدح فخرالدین احمد کوید

بر او ج هم نهاده مسند
فخرالدین ذو المناقب احمد
آن شربت عش کرده متش
جلاب ملائک آیدتش
دین در بند جهان غربت
انش با بام بوجبت
انجسم که چراغ آسمند
از فلضیا ستانند
و انما که مناظر و معینند
در شرع مفید و مستفید
فردوس که از نظر پند
در منظر این مناظران است
نظاره جهان پرده فک
و اما دوزخ و نکسته بکر
هر شب شان قال قال و عن
چون چشم ستاره خواب
از دود چراغ سر به چشم
بسته چو چراغ خواب چشم

فصل در مدح غزالدین کوید

جان بخشم عزان سر می
عزالدین صمد شعر می
ران جمله مر است و کمر کوئی
عزالدین نام نام جوئی
ان سابق مالک معارج
بو الفضل محمد معارج

کرده دل پاکش از نهادم	دعوی برآمدی عالم سوره
با جان من گشته سبزه	بر خوان است نام گشته
جان من و او بیک هفت	زاده مشیه مشیت
الحی و زبر آورده ساد	هر دو یکی مشیه زاده
از سر سخم که روی نمود	مقصود بجان او که او بود
<p style="text-align: center;">المقالة الرابعة خطاباً و ستایش کوفه و مدینه</p>	
ای عورت نای ضلعه کمر	آقا و نشان و جمع پرده
با توره اسب روح حکم	از تو دو لباس و مهر علم
چون بگذری از خند و بغضا	کوفه شهری سعادت آبا
دول که بکوفه تازی شهب	یابی رنجا رجوی مشرب
بر معکفانش از پی نای	طرطوس کی فتوح بغداد
شهری سینی چو خلق پرا	مجموع در او کمال الطاف
عابر شده زان فراجست	اقدام مسیح در مساحت
هم صاحب جوت خفته در می	هم موجود لوح رفته در دی
جبریل در اوز مالک الملک	آورده خطاب و ضلع لعلک
فاکش بکینه فتح یابی	در یارانه بهر سربابی

بوش رنجان تشناب داده همیشه بخر بر آب

فصل در ستایش صنم و حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب

سر زبیدی کلاه در پای در شمع مرتضی زین کجا

جانها چو سپاه کل بر بوش بر خاک هر محفل به بوش

در خدمت شیر مرد عالم چون شاح کوزن قند کجی

از نوح جان بهفت دولا ان خاک ظهور رازنی آب

وز نام صبح شک افروز سانی بصلایه فلک بر بدو

زان عالمه کوبه سانی در تربت بو تراب سانی

و تو بر سر کارش از کفره تا آزارسی رود تبارت

رضوان بدو عید ضحی فطر از خاک مقدسش بر عطر

از و اوج که عینوی شعارند زان خاک کیای عطر آرنده

خاکش چو بقیض حق شود معوی هند آسمان بدو

مهرش چه بدو قرار گیرد رضوان الله نکا کبره

هر دیده که طفت آب آید زان خاک شیا فانی آید

جنت رستی ز تربت است بت اثری ز تربت است

در خاک هزار تیش دان بر خاک هزار تر تیش دان

چندانکه تراب تو تر است بهترین باغهای ناب است
 زمین را روی برای مشک زان شده آهوی تمیسترون
 ویریت که پیش چشم بت غزلت و کوفه پرکا
 عطارانی که در جهانند مشک سره خاک کوفه دا
 زان باغ که آهوا آورده بر خاک سه اندست نثر
 خاک این خاک نزد کردن به باشد به زخون ان خون
 ان خون کشف تیره گشت دین خاک لطیف نور پات
 رضوانش سلاح دارد بر غلانش ضعیف دار بر در
 فلاک فرد و وقت است وایم غلام شمع است
 چون کافه گوشتان بید در روضه مرثی رسیده
 آبی هزار حالت بود باجده شوق بر رخسار
 دامن که نباشی عجبی زد بخزایات عرب کنی یار
 کوئی بیامع مرجا بخند خوانی بینا رجه بخند
 بر خمت گنبد مقبره ای سوی دادی مقدس
در صفت بادیه گوید

در عرصه بادیه نمی روی نه بادیه بل ریاض خود روی

ان سندس خضر خوش
 از لعل سما سوس بر
 چون دادی این از کرم
 همبستره دادی میات
 زانده مرد میت اندیش
 اندازده طول و عرض آتش
 از نو هر هزار حله بردی
 در جوهر سرار جلوه در عی
 زان بزمه و آب گشته نموجو
 در آینه حضور و درع داد و
 چون غنیمت و دست کا تیا
 با سم و لیک ز کست
 از بزمه چو عارض خط آورد
 خاکش لباس فستقی در
 کوفی خط یار و بزمه اوست
 روح الله ساخته بدتش
 از بوی کیا شش مردم پر
 در و کده همبناش
 کشته زنی نه در عشاق و
 خط بکنند زنی عقاقر
 هر خار از و فصل کویا
 شایخ خشک در حجت و توق
 تائیر شمش از غریزی
 صد مرده از درخت خرا
 باج کیا طیش از دو
 بر دل چه حسرت از غری
 چون تینه برق زین تراش
 پیوند کند درخت کافور
 زان تینه جان صفالتر
 چون شانه کبیر خوش
 زان شانه ملک شفا تر

کام
ار
بر
و
را

نور و جل انده کی چه جوت و سلطان مصیبتش

در صفت که ز فرزند گوید

ان مشرب سرد گرم تازان ز آخر جان خشک بازان
ان جمیع که تشنگان جان جز بر که برکتش نخواستند
نوشین چو دم سبوح جوان مسکین چو دمان روزه داران
چون دل صفت صفای کرد جان مطهره دلدای آرزو کرد
ادریس کو هیچ جمع و میوه بکند آشته بر دیارت رود
این دست غامشته بری و ان روزه کشا دین بری
از ترسب او کنده حاصل مستقی را شفای عاجل
هر که که شنید و دید در جوار کاستقاراد او بود آب
بچشمه خضر حجت و چویش استقادش زار زار و
آخر فرقی که از کیش راز ان سده که خضر داشت کشا
کوفی ز پی کشایش بنده سر ص کل دست و در بر

در صفت بطحا گوید

ان بطحایین برکت و دیا و ان نامه روزه زورق
سره ده که دید بحر طلق بر خشک روان که دید رو

بر ناله مکر کرده راه و
 بر پشت بنات پین ماه
 زین روی در ای کاه و
 نه بر کوهان زند همه راه
 ناله چو برق جسم گیر
 و آن باک در ای سحر
 در جبهه شده نفوس در
 را از در ای و با حق
 فریاد در ای خوش صفا
 تاج سر تحت ار در است
تفضیل باک در ای بر همه باکها و مفتونان
 بر خوان فلک صلا شیند
 از رضوان مرجا شیند
 الحان زبور در فرمید
 یا حی مودان بشیکر
 آواز مغنیان به نعت
 ادراد مصیان با وفا
 آغاز عتاب یار دلب
 آواز خلی دوست در شب
 که طال بقا بهم حریفان
 که صبحک نیم از طرفان
 که سرده عاشق از پی با
 که عطسه دوست وقت بد
 آن راه که طشت کز نو کرد
 دان قول که کاره کرد کرد
 آواز خرد و دل در شبح
 کستان تیره زن که فخر
 این جمله خوش است لیک
 آواز در ای ناله خوشتر
 با ناله شش که ناله
 میگوید بهیت ناله آله

ماست کمیند را بارانش
تیرت کمیند شعر خوش
ز ابریشم چنک و موی ز
نارسید چهار ناله کرده
کرده ز پی خنک است
پارچن پای یاره دست
هم ناخن جویش سر گرفته
هم رنگ ز دست برگرفته
ساقی بده باغ ترابه تو
پس کشته نقای قریه برده
در حجره رانده صوت کجا
کای دادی مکه صامت

صفحه همگاه کوید

آنی بواله کاه حسرم
میقات که خواصم
چون مقدمت از عراق
میقات تو عرق ذات خوا
اعمال مناسک از نهانی
از محمد اشش باز دانی
بنی نقای عرش صف
استاده میان قاع صف
کرده سپه ملایک از پر
بر عالم سایان هنر
بر لبه خطه چون علامت
از خنجه طهور جنات
فکننده جهان چایل از پر
بهما ده سران عمامه از پر
لبیک عبارت بر شون
بجا مکث ارات در شون
چون پنج انگشت صف
چون ناخن تن برهنه تاناف

برخواست بیکر از سب جان	چون فاستکان صور عیان
از شاخ ماهوی تهر	اما ز بهار تر بهی تر
عربانی منت زبیده	عربانی تیغ بهت نور دیده
بر چهره تیغ آسمان دارد	جو حشر ز بر تنگی بهت یاد
از خلد بر سر نه آمد آدم	ایمان نه بر سر نه خوانده ایم
در بار مجردی صفت یافت	کوهر ز بر تنگی بهت یافت
قران بخشد سر فرار است	مصطفی غلاف بی نیاز است
مردان که به هیچ در نیاید	ندید بر لباس در نیاید
کان آینه را که کوهر دارد	از بیم تر می غلاف سازند

صفت عرفات و ترجمه خلق گوید

ز انجا چه عنان دل پیچی	راه عرفات را پیچی
آبی بین راه کاه بشری	دشت عرفات و کن اعلی
ان مقصد عزم نوزد	ان غایت کار یک مردان
دلیله را چه است پیچی	دلیله چه صدر پادشاهی
نامم که راه کان بروش	دولت که خواند کان دروش
بیرون و دروش مت مانا	و اما ان شیر و جنب ملک

این سوهمه حیرت دزد
 زبان سوکوار حق کشد سر
 این در خلاف و در تضاد
 آن خطایان و خطایان
 خلق و دهرای حاضران
 میعاد معاد خاصه نجا

صفت صبیان اوله کوبید

صفت فشری سبکی
 از نفیهم آداب در جوی
 در یوزه کنان زخوان قرآن
 رستی خواران ز دستایان
 در حصن مرقع از سر سوز
 فارغ ز طبع شب و روز
 در خلق فتنه و مثنی قرآن
 طوق ادب از ره کربان
 با نغمه خامشان شده
 خلعت فلک و کمال احرام
 چون موسی دیده تسع آیات
 از تیره شده بطور غایات
 نموده بختی را یکانی
 ثعبان عضای سبکیانی
 دوز راه ز امتی به میل
 رانده ز برق زعفرانی
 پیش نشان سپهر و بزم
 این بوده در خشان تخم
 هم قیصر و هم سفره نشان
 هم میر جیش خلیل و نشان
 فارغ و نشان ز روی پاشا
 رین روم و جیش که تپاشا
 با نوب مادی گرفت
 باوزان خواهری گرفت

دایره کوبیده

و انکه نمانشیده دست خیر بر ما در خوانده و خوشبخت
 بوس شکرین نداده الا بر یک سیاه و مصحف

در صفت عالمان و فاضلان کجید

صف صف علمای شرع پری در لوبه شرع نفس پالای
 رب ارحم با نفس برشته سنبه پد بر کین نوشته
 بر جاده شرع بیکری چون در تب شرع مای جری
 نقاد هم چشم افهام عو نقاب فلک بدست او کا
 بالای سپهر باقیه راه نغمه زده در سزانه ماه
 صد درج جوهر آورنده در ملک معامله کشیده
 در ریزدین فیکرتی تا خوش بهشت کنده کایز
 زان آبجیات نافره صد سیل بحوبی شرع برده

در صفت غاریان کوبید

صف صف ز غراة نصر آت حرب الله کاه حرب کفا
 حق خوانده مجاهدان دین کشت دین گفته جویش مهیشان
 سر داده و تاج بر فشانده معتمد الد باقی خوانده
 از نفس مهاجره از دل نوا نورد دم و بود جاده کردا

از زنگ ضلال دل زدود	در تحت ظلال دین نشود
از سیاهیم فی وجهه صم	نور اثر سجود شود
رایتشان سیاه و پرلو	منسوب چو کعبه لیک صفو
در صلح و قتال موسی است	کاهی رحما که شد است
شیر معامت زدود	بس بر یک آزار زموده
بینی و هزار جیش ازین پس	کرد عفات جانی و انس

وصف تحبیل الرحمه کویه

پس بر سه کوه چت آئی	ان قبضه پنهانی
آدم بر سرش فرار رفته	طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال در طوئش	العبد نوشته کوه فاش
نه از روی بلندی انبی	و ندانند تیغ او بر طور
بر هر کمرش طوطی است	سنگش در صرف سنگ است

وصف مرد لطف کویه

زان کوچه تمام شد عمار	بر مرد لطف هست فرد کار
انجای اجابت دعا است	نظار انابت از خطا است
صاحب نظران معیت پرده	از سنگش سنگ سر کرده

رضوان اثرش پدید هجته خاکش هزار آشته

در صف مشعر الحرام

ز انجا چه شر و طند منت رهت مشعر محرم است
ابو هبیبی چو در محشر از مشعر جن و انس معشر
دکوشش تو آید از ملک آواز زو ارد ملایک
یکران فلک میان مردن مجر واره و سپند کردن
سیرغ گرفته بوی عنبر چون طاووسان بفری تبهر

در صف حبه القبه

ز انجا بوی جسد در گشتی از طلع عشق تر گشته آه
مردم همه سکنار بنی و دیوان همه سکنار بنی
روح از پی فتنه و تمنا عراده نهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجنبه پشانی هر سر من گشته
هر سنگ در آن مبارک لقا چون جسم شهاب ویرجمن

در صفی کوچه

بینی ز بی منی خسلان مرغ خلب بتون قسبان
خاکش همه شام رنگش بکوک سرخی شفق گرفته از خون

خوایک خلیل دید شکیر
جز در بر او نکرد تعبیر
برشکی که او بهیاده
حق کرده مرید و یار و ادا
با تو هست دلم کجوتر است
قراباش کن باعث کجا
در تو بنوی بنیج راجع
تهییش بدست بعد ذراج

در صفت مکر زنده شتر فاعظما

واکزه که پیش گیری
تشریف ز مکر پیش گیری
از تنگ کوف جان شتر
بدید بلند لایق امانت
مطرد و میان حشر عالم
مکر است ز بعد اسم عظم
در سایه مکر چون ناشی
از سایه خاک بار نشی
چون نام همین حق شمارش
او خور و و بزرگ و کار و بارش
پاکان که طریق لطف پیوند
بسم بهیسم مکر گویند
ابدال حشر است برادرش
باعطف بیان کنند باورش
مضوان نکش از هر اش
در پای بهشت جز نباش
زان عرش بلند نام گشته
کین نام همین بدو نبسته

فصل در صفت مکر عظم گوید

کرفی مثل این منقرطام
چون کسب کل بدر و کرام

در سبزه فلک رسد دایم بل قطب فلک شود چو ستاره
 همچون سرنخن از شود کیر و بن ناخن از جهان بوز
 تازه شود از جهان ضدا ان بخت از سال معیا
 افتاده شود ز پشت این کوز سنج بشت جوصل رو
 و انم که بفر کعبه پاک مکه ز حوادث است بی پاک
 تا کعبه درون اوست ساکن شد راحت اوز ساخت

مدح مکه معظمه و کعبه مقدسه

مکه بمکانت آسمان است کعبه بحبل قطب از است
 کعبه وطن اندر و گزیده بحری بحسب زیره در خیزد
 کوئی که بکنج سنگ پنهان کنجی است نهاده شکار
 عرشیکه فلک باقی دارد سر بر سر کعب کعبه دارد
 آن دوازده العزجان پاکان دایم بیت الامان در دکان
 از فضل نثار بزرگوار جبریل شده مبارک
 کرد و ان بنی طیمع گو چون غواصان شده نگو
 پرداد حوضها جانان نقاشده حورثشکان
 بسته مکر نیاز جان را در بارگاه آسمان را

ایوان فلک شده مشکبک	از یارب رهروان بیک
بام هنرم آکینه خانه	رخه شده ز راه شطانه
از کسبده ماه دایم مای	کرده دعواست بجای
در کعبه الوف الوعشق	از خلعان صفر کشته فاق
بر دین خط نوح زانه	بیک نوحه ز راه کعبه خوانه
ان طفل بود که کعب بازده	خرد از پی راه کعبه تازده
بر کردی هفت بار کشت	از جان سازنی شاکر کرد
در هفت طواف هفت کرد	ببینی بجای رکن کرد

در ستایش حجر الاسود گوید

بیرون سیه و در پی نور	ببینی حجرش بلال کرد
بر چهره کعبه خال مکلان	ان سنگ ز روضه صید
چون در ظلمات بختیون	نور است در ان سواد نهان
یا در حقه صفت نور	یا در چشم طره چهره حور
یا در شیشه صد برف	یا در تیره آن میانه حرف
بر خلق خداشن مهر کرد	ان سندی بکر سالوژ
بوسیده دی کس نشسته	خلفان همه در برش گرفته

او را ز برادر ثقاته
 شامی و یانی و عراقی
 زانکه که زمانه و آن بر او نه
 هر چار بجهت استیادند
 تا روز قیام هم بدینسان
 قائم جیسی با هر روز دان
 از شک سیه چو باز کردی
 زنی ز غم راه در نوردی

در صفت زغم معطر کوبه

زانجا که زت زغم افند
 جنت بود عظم افند
 بی نظایر عالم خاک
 استاده و فخر از خیمه پاک
 همچون سگ که دست بر نه زنده
 لب خشک ولی بر نهد
 با صفوت زغم مطهر
 محتاج طهارت است کوثر
 از برکشش رسن برگاه
 دندانه شده و دانه چاه
 میم است بکل بین بسته
 یا مثاریت حلقه کشته
 یاری ده ای حیات عالم
 بالوده که شان چاه زغم
 کرد و لوسه سی دریده کرد
 یا از زینش بریده کرد
 دلو فلک آوری بجایش
 باری رسن از نطق نیش

در صفت نادران زین کوبه

با تشنه دلان برای بکین
 آبی سوی نادران زین

ابی همه بحسب اکم و کاست باریزش نم که ناودان را
 رفته قطرات بحسب خف پیش قطرات ناودان رز
 بام ملک است بهر تکیه محتاج بنادوان نرین

در صفت مروه و صفا گوید

پس هم بزبان سنسکر کنی بای آری سوی مروه در صفاری
 از خاک صفا صفا پذیری مروه ز حال مروه گیری
 بسنی دو برادران هم خو یک رنگ همه روی دروی
 چون جوزا فستق کرک در یک مادر دو کانه زاد

در صفت سوره گوید

ز انجا بمقام سوره تباری از عمره طراغ سر کردی
 آخر عمل از مناسک است ان دیوانه افکند است
 انجا بسنی مقام محمود انجا بای کمال مقصود
 پس باز بجهه باز کردی کرد نقطه نیل از کردی
 چون مرغ که داند صید از کل سنگ پیش بوس از کل
 چون ابر که ریخت قطره باران خاک حشمت بوس از جان
 بر کعبه چه منت از زمین بوس یا بر مصحف دین طاعت

چون سنگ سیاه را گیتی
مندهش از آفت آوازهش
سوزده گیتی ز نیش از پای
پیشانی را گیتی زین سی
پیشانی کان زمین نوزده
نعم لعبهش حساب کرده
زان چنه زبان چنانکه بوی
گو یا گیتی ان زبان که فوای
هسچون بیابا باشی ایجا
یعنی بشراتش است کو یا
تخمیده که از دن بدانی بود
وین فصل کوشش که جوتی

فصل در شیت ای که بگوید

ای قطب مراد نیک مردان
کردت چون بت غش کردان
ای پاک سلاطین مکرّم
در نایف زمین ضرب آدم
ای خمر ثابت از عظم
سطح زمی از تو جرح مفتسم
بیت المعمور یا در تو است
بیت المقدس برادر تو است
هفت عصای زمین بر تو
تا ذات تو هفت سیکل است
رکهای زمین بر تو است
اما رک جان او تو ای بن
دست که خشک سالی دین
چرب آخر چار سوس سکنیز
بر خست از بی ایمان
ان خمش که روح بر شیت
استند طویل که روان
بر آخور تو طویل است

هم را خور تو سی خور و خور	وان نامه عقل فاقه پرور
بر آخور تو علفه خوار لب	و هر از چن عقیده کایت
آخور را لاجر سیل است	بر آخرت آخورت سیل است
در حلقه چار سو نشسته	مانی بعروس جلد بسته
شاهی مشل دواج پرور	خوری میثال غمیری پوش
هم موضع عکاف داران	هم معکفی چو بختیاران
بر ناف زمین شکم نهی	چرخ از نه بعزت تادی
بحرین جوهره بغینید	نامصف و تورین نشینید
با این دو چهار ستوا بجای	شش سوی جهان هم فری
هم زمین دو چهار سو بایست	بل عرش که چار سو بایست
ناف زمین از تو نامه	خاک عرب از تو شکر
چرخ زمین چه بپای دی	ای جان فلک ز تو بای
مرکوب نه در خور عاریت	افسوس که جای شریک
پس حساب نه دو میان چه دار	دارنده نه با شمی بخای
از دامن تو بر آسمان	یادی که بدین تو پر برب
پس سفره آدمک و خست	از کرد تو پست نمک و خست

کردون چه ترا زوی یست
 که یک بد این ترا زوی انم
 کردون کل بامت از پی خو
 زان کل خورشستار گشت
 مهرت شان بهرم از تو
 کلک ز روی شان هم از
 کرده آحق اند صواب دیت
 خاقانی را دم خردیت

المقالة الموصوفة بالاراد وفوائد الاسرار

بعنوان الخطاب الى الكتبة الشفاعة

خاقانی ازین کیف منزل
 خواهد که دست به کاهت
 از نو که کند ترنج کرد
 در خدمت تو هست شمع
 هر صبح که مرغ دم برآرد
 و در دشن همیان بود سحر
 تا بر دوش کم تو هست گشت
 این بندوی هندوی صفت
 دار و دیوار دی کعب دل
 تا خاک زمین و خاک مریت
 در تنگ کند چو دانه نادر
 که دل کنی الف کنی لام
 مرغ دل او سر تو دارد
 کای میت اند عسکر کشته
 شد بندوی هندوی میشت
 یعنی محبت ترا علامت

حق صلقه بگوشتش کشیدش	دین دایع بر دیش کشیدش
چون لاله و چون نهفتن کوه	شد صلقه بگوشتش دایع بر دیش
تا چشم جهانیان بوی نت	او از سر چشم هندوی نت
هندوی تو غمی زبانی بود	هم دولت تو زبانی کش بود
برداشت که از کوه است بکت	هندوی تو فعل رومی لب
بپذیرشای نور سینه ده	رین هندوی دایع بر کشید
دیدار تو بر ساق چشمش	رین بر لب فرو دست چشمش
دادست ازین تار فکش	چو بس ظلم و دوسف کش
رخ پر خوی حسرت ازین	چون کوزه آب و کوزه گل
کل کل خون نشسته بر رخ	خط خط شکس او قبا ده رخ
چیده غنیمت چنانکه از ما	بر لب لب جوی شاخ لبدا
مسال غنیمت تو میداد	لیک انده والدین کشید
چون بر دل والدین کرده یث	بار مایشش کرده بدید
فلکسده رضای این دای	بر پای دو کسند که کش
شد دست قضا شریح دای	شد بندت در طاب کبر
نیچرخ دل و دایع بود	ببرک من استطاع بود

مانند زمین زمین سر و مانند در جیفه که فغن سر و مانند
در کریم بجنده بی سر آید کز مر و زمین سفر کی آید

در صفت او که عجب گوید

سودا شن یکصدتین فرود است کوی خن چن چهار نمود است
از شکل مری کرید است کان شکل بصورت لودید
بر خاتم استین که میشد نام تو چا حریف بکشت
و آن خاتم را که از سر و خست شنبه تو یکین چا بر خست
نام تو بر آن یکین بیان کرد الکعبه قبیله نشان کرد تو
نام تو بخاتم سر و بر ران زد که مذت خاتم
خاتم چه یک جهان نشد از چه که سر از کال نشد
ز قبال تو خاتمیکه او نام از یاره آفتاب پر خست
با تو تو چشم پاک دشن رنگ شتری که خضر دادش
می بودند از آن رویت بر دیده سر که دیدت
ان دیده کند برای جات نعل سم مرکبان است
تو قائم رقه برینسی و او قائم معنی فستری و

فصل در ستایش کعبه گوید

بخشش همه قائم سخن راند
 بر نطق پرستش تو بنشاند
 هر چند که بر عری نشسته
 در زلفه خاک دل گشته
 با مدح تو بند قیفسه کرد
 فرزند بنده ی عجب گو کرد
 اول که بمنصب سخن یافت
 منصوبه تو نام تو حجت
 می نازد بر دود و دشت کج
 شطرنج در این سبک شطرنج
 درجه شست منزل تو
 تو بادران و اجنادی بحق
 بر رخ نهاده شست پند
 محمود شمس بری و اول
 کو پس گفت عفری را
 کلمه شده بشرف معالای
 شطرنجی چرخ را به دست
 بیسلاج سخن بر آن کس نفع
 عاقبتی به آشناسن القطع
 و بوان شایسته می نگارد
 بر دست صبا می سپارد
 آن تحفه تو صبا رساند
 توانی اگر چه او غایب
 دانی بر تو مانده اند نهاده
 از تشنه آبشان بکنده
 نکه دار که دل گشته مانده
 ریزه اگر حلال ز او گانه
 بر تو خلعان فاحشه او
 هر زنی ز تو به غلام او
 طعن کردنی کند که اقوان فرزند کعبه و احکام

مهور جرم کرده اند که بعد سی سال چنین جوان نوازش

جوتی حرف از سر فراغت که فضل و نصیافت

جان در تب ربع و ربع پزد بد ساز چو کره و کره ساز

الذکر که گشته سرخود بلا تو بر تو فتنه چون طربلا

قلیم کران آسمان گرن غزال زمانه و سر و بن

خودی سردین چو شکل غیا چون کندم سیر چاه اما

چون باد که هیچ بایشان چون بای که هیچ بایشان فی

چون طره زلف یار بد ساز چون دیو رود بوی و غماز

چون غنچه یار بخار که همچون لب دوست شوه خوا

هم عادت عادیان سر در سر همه باد نای هر سر

شمع دشان نشسته پیت ران باد که در دماغ حشانت

ان شمع چو نوز صندید و ان باد که ام عطسه ماه و

ایشان همه عطسه های سلطان این عطسه کفایت ریش

کر عطسه آمدندی از جان عیسی صفتندی از دم پا

سرداده بهوشن تیره شو سر کرده بکوش زرد شو

بوزر لقبان بولم جوی رعنا صفقان رعنا کوی

ز ماده چو فصل بر یکسر خاقانرا نهاده برد
این خبر مغز آن آدمی بود دشمن رویان ابر من دوست

در شرح مقال حکیمانی که گوید

در کوشش مقلدان اقول دادند خبر که بعدی سال
سریت بسیر خیران در خفت است بیت یکمتران
کاشقه شود جهان سبب یک نیمه ز باد و نیمه از آب
صاحب سفران خط اطلاق با برده بر مثل خاک
آیند ز جنبش سمانی در حد مثلث توانی
زان هفت بخانه تراری کر حال شود جهان شش روی
و آن جفت چو قوت حال باشد میشد بحد شمال باشد
مداح تو زین سوس سرشته آن کان تو شد ز کس سرشته
این طعنه نه در پر غم اوت کا دریس مدرس از دم اوت
او غم کسی که این سخن را حالی کذب این سخن خواند
در جمله تسرار عالم ازشت اجزای زمین و آسمان ازشت
کر نفس کنی ز منزل خاک از هم بود مفصل خاک

اندک خطا کعبه گوید

نکته

سنگ تو اس سست تاوست
سنگ تو ز صد هزار گنج
چون از تو حیات خلق دهم
ارواح که آب دست چینه
مرغان بر برت که زنداند
مرغان چه که روشنایان
کان تو ز هزاران منسوبان
با سنگ تو خوش عصیان
در زلزله دوغچه صور
هفت ز چهار رکن تو دور
نیز دوه کشت زار چون
چار ارکان تو چار ارکان
المقالة السابعة في صفة المدة ونبذة المدين
ای صیقل مصر آفرینش
آن دیده ز تو و یوسف
چون طلعت کعبه دیده با
ز انجا ورق مدینه خوانی
تازی بچار کانه تازی
بر مانند آب خاک یثرب
آینه یوسفانیش
کر یوسف دید چشم یعقوب
در ظل وی آید به
ده روزه بیک زمانه
زنی شمره هذایان تازی
از آب سیاه و خاک یثرب

عباسی ششم کند دست کند علم سپید تویت
جلباب تور افلاک نیارد کش رنگ سکا ہی برآرد

در صفت حضرتان یکتا

بنیاد ندینه دنیاست	جیانا الله حیات جانهاست
چون ریزش روی سیم	خوش کم و برکش فراوان
بنویس مدینه پس بجویش	نه صورت دین بود میانش
خوش همه دست کشتیل	کشتی ده نخل او سرایل
خمش کلاب پروریده	آدم بهشت آوریده
خمش بعبود صبح مانند	چون درع سحاب بنده
وان شاخ بر دوشش دو	بشکافه طلع و توشده طور
صبح است دریده باو با	خوشید نموده از میانش
مریم مریح پاک زاده	خرماش بجای زرقه داد
وان دم که مریح را رسید	برختستان او دمیده
هر نخلی از ان سپهر بالا	هر خوشه چو خوشه شیرینا
خرما که رختلماش زاده	نه بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلماش جویا	از نمو سببه نخل خرما

حضراتی سواد عطرش دان	فدیت بلاد عالمش دان
اجر کش خدش خراسان	راست خوراد عراق و ایران
چین است نثار چین ریش	روست سنانه رو بچا
قططنیش گزیه داده	ترکستان کردش نهاده
ان قنذر دار و ان فیکر	هند و خرنش وصله در
باشام و حجاز خویشی او	مصر و یمن از خواشی او
ان حبیط منو کب صلات	ان مقصد بود ج رسالت
دار الکب آیت و فارا	بیت الشرف اخر محاردا
آن روضه جلاد در نوا	و هرش بجان فرو نوا
ان جوهر نور در میش	جز دیده اش حبش خجوش
صد عالم علم در صفاتش	چون نقطه بابی بسببش

در صفت سرم مصطفی

دیوانه که سر سرمدی را	بنی حرم محمدی را
نه حجره خاص از دیندار	او شمس و خیره یشراک
جو از آبکنار شمس خفته	پیش و خلیفه رخ نهفته
چون یک الف و دو لام	هر رفته یک بابا یک راه

خاکش ز چارم آسمان	دشمن منیج جادوان
آن از سبکی ملک است	دین هر کمال در زمین است
آفاق خود ختم است	سلطان پیران در او
در چرخ نکرده و ختم نیست	عیسی ز برش چو خیمه است
بنا سر که فرق این چیست	سلطان چه کس است و درین
این رفقه بناید در شکر و آب	و این عارض نام او پیرا
بر بام چارمین نشسته	دو چوب شکل لابدش
در دیده شکسته خار و کوا	از سهم است قتل لئال
بر چوبی زنده باو	یا ضامن جبر یا آبرنا
احمد بجای است شاه ویا	چو یک زن نام او تصی
که صورت حاجی و فرود است	و ان است بلند جاده بودا
در قصر شمان چو شکری سیر	نه عارض از برت و شیر
هر موی نشاء و در عالم	یکجای بر پاسبان و بل کم
آخر نه توشاه خترانی	کیوان ز برت بیاسانی
داند همه کس که مو شمشیر	کز کیوان تا تو فرق چند
انگور زود کون سیر بر آرد	کی پای چنین کسی ندارد

دعوت که تو هست تو اینک
 جان داروی تو هست خاکش
 از خاک جسمم شوی که پدید
 پس شیره کنی ز خاک پاین
 بنی چو بجنب بوزت اختر
 نور تو بجنب نور او در
 خاکش چو جمال موسی از طور
 از مردم دیده بکشد نور
 دیده چو هست پو صفای
 لایق که البصر از اینجا است
 عطری که ز کیو انش بر حات
 تا مجسمه اش شد رست
 از مرقد او زمین جلا یافت
 زان لاجرم از من این افت
 از عرش کدشتی ای زمین
 خاک تو ز خون آسمان به
 زان پیش که ز اقصای علم
 ترکیب زمین برستی از هم
 او زیر زمین برنج لعنند
 کاتوده کی زمین از او بود
 میخ زخمی است جسمم کدشت
 احمد کوئی است برنج برد
 تا در شکم زمین تن است
 کیخست زمین چو ناف است
 زان بسندوی موسی باینک
 کافوری کشت عودی کج
 با شیره کیو انش در بر سو
 کاد زمین آوریده خبر
 شد بر تن مای زمین دار
 از نور کفش مردم بدو
 در صد ده و چو او بخند
 در صد زمین چو بخند

بحریت بفرشته شرف	قطبی است میان صدق
ایاس و خضر خیره باش	اوریس و میخ خادباش
چون خایه که نوشتن شین	پر بوس کی بساط پین
اول که سلام بآید کردی	پس عید محبتیه یاد کردی
عرضه کنی از نید آیادی	این ندیه ز معتمدی بهادی
ندیه است سخن که میشود نقل	تا دیت رسول و معتمدی عقل
پس شرح دهی نیاز جانم	وین فصل برای از زبانم

فصل در خطا بحضرت است

ما عظم شاکست ای مطلق	ما اگر کم و جاکست ای مطلق
ای عشق عطای تو بیکدم	صد ساله خراج سر عالم
ای خاکدست مسیح کبر	جان در دهنه نزار غار
ای دین تو بیخ نفست پرده	تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر فی تو بر کر مرثه	تقویم بقا ز سر کر مرثه
ای از تو گرم محله الدت	چون خوانست از شما بخت
چون اصل طهارت از جورا	چون کویم بحسره ناطور است
خط ابدی تو داده بس	شماران را بجز کر کس

جانم نویشت مرتب جو مدحت خوانم نه غریت کو
 از خانه چو مدح تو طهر از خواهم که ندیده دور از
 دوده کندم دبر بحسب از دود چراغ خیر خام
 چون خانه من زد دود کرد کیوان خواند که دود کرد
 مدح تو بدست جان نویسم بر ناصیه جهان نویسم
 زان روی جهان ز تو رخ می صبر صبح چو کاعذیت شامی
 کفتم که بر ز نویسم این نام بود این بفسم هنوز کلام
 کاندازدم آتش آب شد چون غوی میثام من شد
 هر موی من از قضا قلم کش پس بر قلم ایخرو فیکش

فصل در خطاب بحضرت پادشاه

ای کرده دین بخیر محمد سلطان قدر ترا دلیر محمد
 خود در پیش پادشاه منته خود غایبه تو بر کر منته
 اول دیده میر بار زدن دآخر شده بر دود خط سلطان
 شای نه جوهر بر شکر که منهنم و کبی مطلقه
 شامنه آفتاب تاثیر جان پرورد یک جهانگیر
 نه چون شد قهقهه مست مضطرب بل گزیده حجله کامران تر

چون عنقا شاه لطف تو دزد	رشته زبان کرشمه چون باز
دستور تو صدر دار او	مرسک تو بنیاد مرل
در ملک تو عقل سیرتدیر	در برم تو روح چاشنی کیر
طغراکش تو سر و شش عظم	طغراکش چه خرطی کشیم
ارواح علم بر سپاهت	جبریل برید بار کاهت
از بهر تو می طسیر از ایم	منجوق صنیع و پرچم از ایم
حق هم ز پی تو ساخت کجاست	شب پیر سیاه و درویش
طرف کمر تربت جاوید	پروانه چرخ و لعل خورشید
آن نعل که سب تو خستند	سیاره چهار یاره میزدند
حق کرد برون ز دست	از دهره و مهر نعل است
شمیر تو حریفی نموده است	آب آتش و روزه دار بوده است
و آخر چو سلاطین تو زاد	از خون عدوت و زه بکشد
تا کوس تو صور پرچم کاست	بر چرخ صدای لا اله است
زهره رسد و در و دیکه	پیش خیمت بندوی کشت
بود از سر لحن رنگ داد	شد سحر کف ز رنگ داد
یزدان که سرای شش خیمت	جز به زشت تو نپرداخت

کان رسته شش که بگل سازد
 با این جمالت ای ملک و
 در جنب طهارت که فیض
 و آخر خدمت تو دارند
 خاک در تو که نور تابست
 پس بر فلک ترنجی ارجا
 بگشت تو که رسم نموده
 شاهی و ترا علم چه است
 باز آنکه رسم زند بواجب
 هر کردن که خط تو سرشت
 در خانه خصم تو است مردم
 در کاخ ولی تو است عدا
 تا ماد جان جسم کشاده
 تا چون تو که سباید شست
 تا برنج شرف که آسمان را
 از روز نشد این جهان دل فرو
 خاص از بی آب حسین طراز
 طوبی خشک است و کوثر
 رضوان جنب است و حوض
 که نوازش غنچهها بر آید
 پس بد و کرده آفتاب
 چون سب و دویم کرده
 به را چه رسم نموده
 شد را چه شمار در کتبت
 بهت خود پا و شایسته است
 چون طوطی طوق شینیا
 بویچی نوی ام قدم بود
 جبریل نکاح سینه عورا
 هر که خنلقی جو تو زاده
 از رشک بخود و نه آب بر
 از روز ولادت تو برستا
 در هفت هزار سال و شش روز

خنلقی

از تو در خسته اندامان
 وین قبه سر فرازین
 این قبه کیست خزه کوه
 خاقانی خاک در که کوه
 خاقانی ز ابدست مردی
 از خاک آدمی تو کردی
 از عادی عالمش را بیدار
 در جود و دلش را باندی
 از ششده فنا بر جوت
 در چرخه بهای پیوت
 در وصف تو سالک نام آو
 خاقان مالک کلام آو
 زان عرصه کف به بخت
 ترکان سخن رخ که فکر
 ان ترکانند خانه روشن
 خاقانی از ان لقب فاش
 بکین دل رسد از سکین
 تحین طلب از جواریان
 از آل ملکین گرانست
 بر کوه غیر ناکند شسته
 ز آل یارین سبک فاطر
 بر کوه غیر ناکند شسته
 بر کوه غیر ناکند شسته
 بیک عجمی دلی لغت کوی
 بر کوه غیر ناکند شسته
 دهنست که سکریت سکر
 بر کوه غیر ناکند شسته
 سن سس کویان بروی
 بر کوه غیر ناکند شسته
 ایمن همه در سواد خاطر
 بر کوه غیر ناکند شسته
 اما لحد زخیمه بدکار
 بر کوه غیر ناکند شسته

الک

عنا

بر کوه غیر

چون مریم زنده دار عذرا
 از شتی باحفاظ بدنام
 هر یک پی دفع چشم بدرا
 لعین شده پیش دیده بود
 چون لعبت دیده مایه پوش
 اینک به خیل خیل کشد
 باجی عرب بشد نیکو
 کرد ند سوی فشرینک
 بر بندد عهده و عهده
 تا لطف تو هر کرا پسند
 خاقتی زنده کرده است
 این طایفه خاص برده است
 او حتم کند بخشنو بر آء
 تو ختم کنی همیری راء
 اشعار بر او چه وحی بر تو
 حتم است بهره کف در تو
 نفت تو زعرش بگذرد
 این شعر چو شعری اربانه

مادیه لعین مشابه الوحی محمد

ای قابل وحی و قابل علم
 ای عامل عدل و عالم علم
 ای جو دو تو نیم عطسه داده
 زو خنده آفتاب زاده
 ای لفظه ذات بر دو عالم
 قائم بدم تو ذات آدم
 از لفظ تحت حرف الفزاد
 تاج سر اسم آدم افتاد

منبج

دست نطق جهانست	صل دست اگر چه بر گزشت
ذات تو کند کی جهانست	چون لفظ که صدقه زره را
کان لفظ اگر چه بر گزشت	بند زره از وی استوار است
عالی درجی کمال پیوندد	صفای سل و قیغه پند
بین شفت بود ز روی معنی	یا سین خواندنت اله
ای نیک درج از جلالست	تو شفت ببری نیکین
آدم که کلاه فطرت شد	از خاک ادم نعل تو زاد
خوشید سهیل تا بشوم	گلگونده ادم و آدم
ای عقد پران ندیم لغت	ای تاج سهیل ادم لغت
بر جرم سهیل چون تابد	ز جرم ادم رنگ یابد
خوشید که هیچ نیستش	از نعل ادم تو نیکیش
دیریت که جدی پور گشت	کیوان بد بختش کلند است
تا آلت نعل تو شود در است	کیوان همه جرم پیر است
اندازه نعل تو هست و است	محراب سبحان درگاه
چون میخ رسیدی تیر	باغش کوس و برش تیغ
این طارم مندر سن بدید	تصویر نوایش در آوید

۶۳
 نامش نه در کار کردی بوش نه در کار کردی
 بزرگ کرد و عدد او یکشتی نقش شده اندک بشتی
 اول بر اشتیقا بریدی پس بر سر نه بسیاریدی
 دست همه بر کرفتی از دل پای همه بر کشیدی از کل
 بروی زنی کمال پش خال برص از جمال پش
 ان خال برص سر کشیدی خال مکین بر او نه پش
 ان رنده ریز زیر بریک کردی رفو از دم مبارک
 ان رنده چاکان هم بخا کشت از تو مطرز و مطرا
 آدم زفران جرم زخ خون لاله زاله در نوبی
 از تو اثر برنج دیده بر جبرم خود شیخ دیده
 ادریس بد بس چاکر تو تا یخ شناس ختر تو
 نوح از تو بحر باز نوره ملاجی ز ورق تو کرده
 ابراسیم از تو مهر برده تا آتش او بر او نوره
 موسی تو مژده ره نوشته آتش خواه از تو کوشته
 خضر از تو شراب کشیده الیاس بحر عه رسیده
 داود معنی در تو جم صاحبش لکرتو

یاقوتی دیده از تو دیده	یعقوب هر زغم رسیده
در صدر تو خوانده علم تاویل	یوسف تو کرده ملک تحصیل
در مکتب تو فزایض آموز	یحیی زده تو عصمت اندوز
پرورده لطف خوان صفت	عیسی بخود بیان صفت
کویا به برد عالم جان	قدر تو کبوتریت پران
جبرئیل فلک البروج شاید	هر که که نشینش بیاید
کو دانند آن کبوتر است	آن سبند بر فلک است
از زن دار است دانند	پروین مکر اندران میان
در مازده به فقرس برسان	کیوان ز نسیب تو هست نام
هر سامی و کجی دل و ری	رای و دل او ماند بر جای
بر دیده نقاب ز آتش	جبرئیل ز نهم تو هست خفه
پیکان تو بر کشاید آتش	هم دست تو بکشد نقاش
صنیق نفس از خشم کمند	بهرام می کشد سبند
چه صنیق نفس خاق دارد	می شود اند که دم بر آرد
کان سرفی نفس گنبد	از سرخی ز رخ دشمن بزند
صغرا زده و صرع دیار	خورشید ز تیغ تو شیر آرد

که که که نه از تو جاده دارد ویش حق سیاه دارد
 زهره زهر اس قوت بار اندر تب ربع می طبع زار
 چندان تب لرزه حاصلست کر لرزه فاده زهره از دست
 تیر از دم تو هست خجلت آلود از کنگه تو سبکه ما خود مرده
 فالج دارد و سر بنانش ضفر ع دارد دین زانش
 باری دق که ماه دارد از تبست چون تو شاه دارد
 ماه از چه ر باشد کنیت آماست پذیرد از نیست
 هر هفت بهفته حال زانند صحت زور تو چشم دارد
 دریش تو ای طب عالم دین کوبی است پوریم
 از کفنه نت پر عقاید بیمارستان عالم پیر
 خضر اول روز باد است قاروره بدست برد است
 بیمار نیاز از ابروم دارد و دبی و سپند بانم
 بر منق دو کون برده دارد و کده تو کچ و قرن
 آمد شد جبریل از است کو معشر روبا این دکان
 تابکشادی در میان را جلاب بقا رسید جان را
 جلاب ستاره بردشته ارناب بهشت سر دشته

آن باد و ستار چست	دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دوکان هست	بر راه حجره پرهن است
تا لطف تو شر به با جانها	از آتش نایب شکر خاست
جان داروی خلق شد زبانا	ز تریاک همین که بین بیتا
افاس تو از نسیم لکش	صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطف از زهرش	رنگ یرقان چشم کن
بر لقمه ناکوار و بنا	از خلق تو بس که ارشاست
ما تشنه دهان چو طفل شی	خلقت همه شیر با بشیر
از نسیم سخن رانده باز	خاقانی را ز غلت آزار
ای سجد انبیای بیت	مستک الخواص فی کتبت الخلاص هم ثانی حضرت
قارون شده از عکاسیت	حجاب ملکیت است
در حصن تو بهر لقویت	هرون شده در سرایت
مریم دایت پیشگاه	در عهد تو بهر ترتیب
ز انش و دخت و اخری	عینی طفلیت شیر خواره
یکموی تو داشت عینی فرد	کز جمله دنیا نشردی
	ز آن عود صلیب خزان

کز نسیم تو دیده بود حیران
 پیران فلک ز آسم صبیح
 این عالم پیر طفل دید
 چون سیرتی ترا پرست
 خاقانی را به نیم فرمان
 از پنجه این عجزه برهان
 کین غم که هست و شکیلا
 طوفان ز تور پیران خوا
 ای جوانه صد هزار خاقان
 خاقانی غلام خود دل
 تا غاشیه تو دشت نفس
 از غاشیه تو شمشش
 از غاشیه تو تاجه اراست
 در تاجوری چو کوکنا راست
 بی نی نی بجای خویش کشته است
 بر سر چاه دزد جانیست
 ای علم تو صیقلی نموده
 شمشیر زبان من زدوده
 تیغ من به شای تو مظهر
 هم کو هر دارد هم خلیه
 تیغی که حایل زبان بود
 آدم برین پسند فرمود
 آن مهندوی تیغ سحر کسر
 در دست قرشیان نکوتر
 تیغ چو کرفت نوزیر است
 شد زیر کابی ثنایت
 تیغ در فشان جنگ
 تیغ خطیب و تیغ سلطان
 نه تیغ در فشان جنگ
 منشور آمارم تو دادی
 این تاج تو بر سرم نهادی
 اماره من بدین امارت
 نو آید شد از سر عمارت

با آنکه هر است ان میسری
سکبان تو باشم از پذیر
سکبان چه اگر کین دیشم
سک با هم اگر سکت بشم

در عبودیت حقیقی گوید

شاهی چو ترا سکی بیاید
کر من بوم ان سگک بشا
مهم سگی خبر خسته
بر شاع کل بواسته
ازدخ تو بافت لاده ز
بخیر و فاجع لم اندر
خود را بخودی کشیده جل
پیش تو کشیده از سر
بر جهت من خرد رسیده
داغ تو بشکل لا کشیده
بچشم به بقات خوانده
از قصه به کلچه داده
در جتن ملک جاودانی
بر در که تو بیاسبانی
مکنم دم لا به بر در کس
پیش تو کنم اگر کنم نس
خود را به قبول رایگان
بستم بطول سکانت
بچشم بود و تی عجب داد
کرد و ن سک تازیم لقب
حنت شکی که پیش فرمان
مازی سک تو بت پاری خوا
چون صید کنم برای جانا
بخیرستان آسمان ا
در جمع ملایک اشد آواز
کامه سک آدمی صفت باز

بچم بود و تلی عجب داد کردون سک تا ز قلم داد
 هر صید که چرب تر شام رنده بدر شامات آرم
 زین سان بکلی که صید آرد کرپ پذیر ری زیان ندازد
 کر من بچسم تو پاک کردن در آشیم تو خاک کردن
 بکفن نظری بر این بکشت سنگم زن و مرا نم از پیش
 کرد و صف ان فردن که بکشد سک شد ولی و ولی چه بکشد
 از دولت تو چه می شود کم کر تو تسکلی ولی شود هم
 فی با تو چار یار هم زیت کر من ششم شام بوم صیت
 اخر نه سکی هر فرس مان ای گفت کرم ترا چه نقصان
 کر چاه سکی دهیم یک را جبریل حد بر و برین چاه
 ان شیر دلا که لطف را حافانیر اسک تو تو آه

در امانت و ترک مملکات کویه

تا عقل مرا بدر گشت تو تقدیر بر راه دولتسم اند
 از امانت دولتیم هر دم می با یک دست کاصبت فالترم
 تا فکر من از تو صفوت آید شطرنج شای تو در آموخت
 بفریفت مرا بلعب و نیز سی مهره کعبتین و دورک

میویم ندادیمت پاک
 باد تو هوا قمار در خاک
 تا محنت من بصد تو بخت
 بکشتی شای تو بخت
 جانم ز نسیب کودک است
 با حرص نباخت جفت با تا
 چون سنت است تا باک من
 بر خسر دست با باک من
 چون طفل دگر بروی شام
 سر نامک آرزو بنام
 بسیار درین بوس کرید
 با نفس حاکم کیشم
 بود از قبل کروید عوی
 از من دین و نفس دینی
 تعلیم نداد نفس غدا را
 پس گفت جناب یا میداد
 دین از کف من بر یکبار
 سر مایه آن جهان برد
 جانم شش مصطفی داد
 نفس آنچه ببرد و جد واد

در هفتاد و هفت کجرت اول گوید

ای شاه شایع غیب
 ای غافل سر ضعیف
 مجروح دلم قصاصم از دست
 غرق شده ام خلاصم از دست
 بر منستم است ازین صیغه
 ای داور داوران علی
 بکد خست مرا فلک بیست
 ای شاه فلک غلام فریاد
 محنت روزه ام ز ظلم شهر
 ای عادل چرخند زنها

تفهم

ای هم تو شیخ خلق دریا	حضم هر من اند اصحاب
تقوید دلم قبول تو بس	دل در غم ز غم هر کس
کر و دکنم زمانه کوکن	تو دست بفرق من فروکن
کس چه که ز آسمان نرستم	با داغ تو از کن نرستم
از جور و دمار کی زبان نیا	کنس که درفش کاویان نیا
از بهر د و نان بسک و نا	یکچند بدم شکسته دندان
دندان من از شای ستر	اخر چو دلم هوای تو جت
زوید ز شای تو شایا	آری تو فی حسن البرایا
دندان خنجر در آند افر	ز قبال نام بروی طاهر
هر دندان که بود ناغای	دین حصر مرا برینجی بجا
در بار که قشتم بر د	مهر تو بر اه طاعتم بر د
خورسندی داغ جبهتم کرد	ازادی باغ تر شتم کرد

در قناعت و استغنا گوید

خورسندی چیت نفس خورند	خورسندی نیت ملک پیو
شد سی و دو سال عمر کم	چندین نفوس دیومدم
پیش تو قصاعی سر کردم	پس چون بدر تو بار خورم

عقلمند

بر دم بدر تو سجده سهو
دادم بنگت بجهه لهو
چون دولت عقل از دست
در کا چنان چه بایدم
دولت ز تو جفت باید
از زر که این دان چه باید
در شوره صدف کسی بخوید
در محبت کسی مکت کنوید
صبح از نوبی غیب کی بر آید
در شرق طلال کی نماید
کار بست عقل و شستن
در حد جنو بغش جستن
چو نماند هم از خطا محال است
گفتن که سبیل در مثال

در حب حال خود گوید

بودم بواد تاسپان
بر دست غرور نشان
چون بیا دکان گرفتار
در خریجه صل و خیل بود
دیدم که ولایت بیارفت
ترک طمع و سرنگ آفت
بکر بحیم اندر آستان
در شهرستان رتانت
خضرای دمن بدادیم از
کردم بواد عظم بنک
افتاد بجلها حلوم
افزود منتیلهما قبولم
از آب و هوای حرصم
از فط و دبابی نفس بستم
کردم ز دست گیر زباز
هم بر دور تو کریم باز

عقل

طفل از پی گیر خیزد هم بر در وایکان گیرد
باز آمدم از برای مکنین در پیش تو روی خاک کین

فضل ایضا در حب حال خود گوید

مرغی بدم از نشین راز در بند تو آمدم با دوازده
تو کرده ام از غایت تو اندر هفت بدایت تو
هر که برون تو م برودا هستنک سوی قفس کیم باز
چون باز بقصد کین نبرم نشینه کیم نشینه دهم
چون رافع بخوام خستید از پهلوی کرک طهر خوری
بنوم چه غراب نابا انجیر خور از درخت حاک
آن بد که چه گو ترده روزی حورم از دمان باد
چون طوطی غنچه کس نکوم چون بد در از کس بخویم
چون بلبل اگر چه غز کوم از ارشش کیری کی بخویم
چون سارک مست رغبتی هر که طوطی ترنجبه از من
چون بوم خرابا کز نیم تا منظر ناکان بنسیم
طاووسم روضه یقینا سیم عم کوه قاف دین
بر خوان چو تو بهشت تالار کستم چو جامی استخوان خوار

باسی تو در برم بنایش کشتان پر استخوان طیار

فصل هم در ان باب گوید

جانم ز نوال خلق تسک کرد	کز دست تو شد نواله پرود
آلوده شستم نیم فی سوعه	زان پاک معانیم بدعوی
این سحر حلال میناید	کز طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فتنه فوداند	قوم ز پیری و سر که آرند
زان سر که وزان منیر طیار	جوی می و شیر زاد طیار
سگفت که سر که از می آید	وز شیر حسی منیر زاید
این طره که می دینیم	از سر که می از پیر شرم
دیگر بخورم چو کاهرانان	خون رز و خون بر زبانان
چشمم رتد بچون خوان	نه خمر من لب بعد الوان
چون آدم اگر کنم نقیصه	عورت پوشی ز برک بخیر
بنوم سبزه معان معرور	آتش خواری زاب انکور
تا دهر ز طلاق دادم	هم جفت عروس دین شام
شرع بطلاق این قسم داد	کز رجعت ان نیاد ورم یاد
انگوفتیش جفت کیرد	فرزند محبوس کی پذیرد

فصل ثبت بخود گوید

رفت آنکه بختن معاشم	دیدم دو زبان چه دور نام
امروز بیک زبان چو خنجر	آکنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم هستنیوز	وصف تو بر عوشتن سالیوز
قبال تو بد نظایع من	کز آهمن من کشاده روغن
در هفت خر سینه است آفتاب	روغن کده زبان من بیوه
آن هفت چراغ کاخ شمشاد	روغن تر زبان من سنا
طبعم سخن دروغ زن بود	چون برق سحاب بی تو بود
کشم به ثبات رسته کفایت	چون سینه و محکم معیاد
مدح و ذکر آن زمین بینی	آیند دروغ زن به بینی
کر چرخ بیک چرخد ناخوش	آکنده دمان من بانش
هم خود دهنم بانش ناب	شست است بهفت خاک آب
در مدح تو ای جلال ایوبند	اینک دهنم بدر بیاکنند
این در نه نهان نه آشکار	نه سی و دو بلکه صد هزار است
زین پیش زبان من بکشتا	بودی جنب از شای غبار
زانوی دمان سرکش بام	تا غل جنبش بر آرم

فی القسم

سو کند بهشت خلد عالم	یعنی بحالست ای مکرم
سو کند بکوشش روان بخش	یعنی بجدیت ای جهان بخش
سو کند به بجزر تپش لبت	یعنی بصمیمیت ای سخن گفت
سو کند تباخ و تارک راه	یعنی بپریرت ای شهنشاه
سو کند بطوق خلق ابرار	یعنی بکنیت ای جهاندار
سو کند بذات لیلۃ القدر	یعنی بعذارت ای جهان صید
سو کند بعید عالم افسر و	یعنی بجنابت ای عد و سوز
سو کند بحر غم سپو ند	یعنی بحدیثت ای خداوند
کر تا سخن از صمیم زاید	حافظی خیرتر استاید
الا که نشاند تو درین	بسیند ملک ملائک این
الا که کند به حرمت تو	مدح رقبای مهت تو
الا که گفت شای صحاب	باید حجت والدین حجاب
و زجر تو بود جهان جذبوم	پس من نه ز آدم ندیدوم
و زجر درشت سجده جایم	پس من ز بندیل بوالعلاءم
چون خاصه خدمت تو شام	زی خواجو میره کی برام

افزادم کعبه پیل بانی	دوانی ناید بر ند کاسی
اگر اندر تو غم ز غم نیست	ای سایه خلی چون رویش
برسم که عدوی من بوم	با دل لقی ز غم نه باتن
از غم کیا برسم از دور	جانم چه زمر دمت بخور
عذرا هست گرفتارم برسم	چون مار گرفته رهشنام
از عین شسته زان بام	آسیب و مان شیر دهم
چون گیرم بر یک گدازار	دامم سر تیغ بویافار
از گشت خذر کنم که باد و	فدادم که موج جگر راناد
آوی بستم نهفت خوان	مخوس بندم ال شروان

فصل

میشس بوی مار نیاتنی	کویند کمرش سعادتنی
چون فخل کیای با چریدی	چون فخل چرای ماکزیدی
از قربت نه گران بختی	از خجسته قل تمان بختی
آلات اغانی و عنوانی	جستی صاف ارغوانی
در بند سلاف همچو سلاف	بودی زنی حضور شراف
مخوس کیت کابل در	جنت همه کسان در نیت

آخر نخوت منبر اول از سر سه چه کمر تکیه
 آخر چه کم است در دهان والای این خوشی این
 کوبش نخوت شایسته نه بر زهر عدست جایش
 بومی که بر ابدیت صادق آخر چه که از هر دستان

فصل در مدح حضرت عیسی

ای وصف زخده خاک جرب از روز اخر من
 ای پشیمان من هویت دیباچه طبع من شایسته
 پس خوب سر فضل من باطیبات طینت من
 زان طیب کرشن شایسته مغرنگان معطر آید
 روزیکه رسد جل و از من زان طیب حنوط خوشام
 مردان یقین چه سر برآید هم حشر و هم اجری از تو
 من که چه نه پیکار رهنم ز مرآت تو خوام
 هر عارضه که در دلم ریت تر یا که شفا عفتت
 نایب تو باد و مستکبر نقیص ده خاطر صنیم
 آیات تو حاصل مینام آیات ترازل مینام
 مینام لباس کار و بارت معلم بطراز چار یارت

هرگز نمیرا با صوابی از خیمه دین تو طنبانی
 تا آخر که ازرق است بر پانی باد اسر خیمه تو بر جای
 کعبه تو قصه در بجا باد فتران به تو نور و شفا باد
 دندان تو قصه بارگاه است دندان شکر عددی جاست
 لفظ تو کوه کثای بهر ار فرمان تو حلق تنب بهر ار
 اصحاب تو از شمال تقدیر اطلاع دمان عالم سپیر
 اجر اکثر لشکر ملک باد لشکر کشت مت ملک باد

المقامه السادته فی مباحث الامم مدح فیها صاحب العظم
 الصدر جلال العالمی معمار بیت الحرم جمال الدین
 الاسلام صدر البوزراخله العالی بقا بعون محمدين

ای دیده چرخ دیده بنام طبایخ زمین و آسمان هم
 ای روی شناس معجزه ترا زیور ده شرع و سر عیان
 ای کبر چشم و خشنی فی ای حیدر زبان و خشنی فی
 باع از تو بچلما کران بار عبا بی پوش و شتی دار
 بر کنبد فتنی بهر ماه عبا بی کرد و کیه ماه
 چون چرخ لظای مکنده رزین کمرش ز کینه ت

خوبین تو گیتی همه در دست	از شتر زر برین کلوشت
یار زین بنشیر برای	خون از زک ترهش کشت
بلد قوتش تو بهیوت	خون در دل سنگ چون کشت
ای تاج سران شاکست	خاقانی طوقه از شکست
زین بنده طوقه از سرنا	سر نعل شب قبول کشت
سلطانی بایسج مردم	سلطان چرخ خضر هم
دامم سم حجاز کردی	چون خضر خشمه باز کردی
اول عراق در کرفتی	بر در کشته مفر کشتی
از نه بر سجود در کشته	را کشتی چو دال درگاه
هم جبهت خویش را در هم زن	خشت آن کردی بداع ناطق
رویت رخراق یافت	چون قاف عراق خال حاصل
شد خاک عراق لعل خشت	شد عین عسراق لعل خشت
نه عین عسراق لعل دار است	بل خاک عراق لعل دار است
و در خاک عراق در کشتی	راه بغداد در نوشی
دیدم حرم خلافت آباد	در عرصه باغ واد بغداد
زین دار خلافت تافتی روی	از خاک چو نافه یافتی بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی
 ز انجا برین کوفه زلزدی
 بر چشمه و جده او قنادی
 بر مشد و کوفه جان فشادی
 در بادیه تاجی عرب در
 بر کو به چرخ ناله رقادی
 بر دشت عرب مکان کز
 احرام عریان کرختی

فصل

در مکّه چو میم مکّه بودی
 ز انجا سفر مدینه کردی
 یعنی عهد تن کسر نمودی
 کج زمان بر تنیه کردی
 هر کو کف مدینه بنسند
 جرد دولت سرمدی بنسند
 دیدی بعیان ز نور یان
 در خط مدینه صورت بین
 بنویس مدینه پس بخوانش
 نه صورت دین بود میانش
 اکنون عهد زین قدم بیکجا
 بر زن رند نه تا حد شام
 در خط اب قلاب تختص تایش شام و صول گوید

ای در حرکات صل و بجران
 ای ز اب و هوای بجان
 که بابل جوی و که خران
 تب لرزه و صرع کرده جان
 صحت که تو تصور شام
 جان داردی تو مشورت
 آخر چه فرد و جبر و بخت
 زین کردش صد هزار است

پس کی زد و پنج نعت پرده	این قلب و سپهر سالخیزه
اکت خط موصل و حد شام	قطب ندی و سپهر اسلام
قطعی که ترا زوال بندند	چسب خنجر ترا و بل بند
ان چرخ محیط بردیستی است	وان قطب قوام هر دو کیستی است
چند از فلک نهاد و حاش	وز نوب قلوب صبح و شامش
بی انکه پاس سپنج حانت	در کور شام صبح و شامست
و جهان به حرف شام برآید	بل هر دو از آن به حرف برآید
خاصه العنایت در میان بجا	شین بر سر شام و نیم در پا
بچون ز رنگ سبزه ز نور	خفای پای و تاج بر سر
شام از الفی که در میانند	بر چرخ غم و صبح بفرات
خود صبح دویم که نور عا	و ندانند تاج شین شامست
فسر زنده سعادت نیست	بل مادر شام دین است
زین قوت عین هر دین را	فخرت شیمه زمین را
به زو خنجر ترا و ماناک	از پشت فلک میثمه خاک
جسم است زمین بهفت اندام	ناضی عرب است ز آفرین
شام از پی ره روان چنان	چون چرخ ز راه که گشت

چو چرخ و چه راه کشت
چو خوشه و دانه در میان
انگور و دانه نیت مادام
داسی و کبی زمین شام

فصل در مکون مصریه

مصر را چه لطیف جایگاه	از دانه و کشت شامگاه
کاشیکه چو خوشه دانه دارا	داسیکه خنده تر رخا
آن داس بچشم دین در آید	خونابه چشم دین برون آید
خورشید بچک مهریان آید	چون خورشید سان کشیده آید
کاشیکه چو دانه جنان آید	نه قوت جسم و قوت نبات
مصریکه شکسته اند نامش	حرفی بشمار از شمارش
کان حرف که اشعار است	خود اول مصر از دما
از دفر شام در اقالیم	مصر است نقطه چو حرف ترقیم

مدح صدر عالم جمال الدین بولی

شام از دجهان مثال دارد	با مصر چه بقول دارد
خاصه بصر مصر کشته نهان	از نقطه خال خالی حد لایان
زین خال سیه که چهره بگفت	کرشع زبان کشید بگفت
بر مصر نقطه بنی مصر است	زین نقطه همه از سر است

شام هست سفر که ملائک
 بیعت که صادقان سالک
 هم مکتب علم هبیا اوست
 هم مشرب جان صفیا اوست
 شام بر نیت ملک نیت
 موصل خلف جهان کثیت
 موصل حسنه مجات نیت
 موصل ارم جیا تحشیت
 عرش است بوجه حرم در
 سدره است باحتلام

مدح صدر جمال الدین صفدر

آری در صاحب جهان دار
 بدر صفت عرش کردار
 بل عرش طلال حشم است
 بل سدره نهال لغت است
 موصل ملکیت از عجایب
 بیت المعنوی کاخ صاحب
 تخمیر چهل صباح دیده
 تشریف ید الهی رسیده
 آب و گلش از ولایت
 شایسته نفع روح نرودان
 تا آدم ثانی آمد از چاه
 در هفت زمین خلیفه الله
 در کوشش ملائکه بر دم
 بانگ ابد کا سجد و لا ادم
 چارم ملک است خاک موصل
 خورشید و میح صد فضل
 خورشید کرم نشسته بخت
 آوار گنان منادی بخت
 کاهی منتظران صبح بیک
 صبح ابدی بر آمد نیک

ایاکم و الصلوة خیرند	در سجده صبحدم گزینید
سر بر زده ز آسمان انعام	خورشید کرم مشرق شام
تا مشرق اور این شمسیت	شام اکنون صبح خشت
خورشید فلک موفقت کرد	از مشرق شام سر بر آورد
زین مشرق دار ملک جهان	رفت آب مالک خزان
آن صدر عراق و حبش نام	بل صاحب در کل نام
کردون که بیت اردو بود	چیره جبرئیل جودش
هم اندر سفر سر بنت	هم صاحب صاحب فست
ز آن ثابت و ثابت است	کز کعبه ششم است جایش
کردون که در شیخ تربیت	از یار این کفش جانی است
خورشید که برترین لبت	از سایه تیش جانی است
با مخرج دست نور فاش	چم کیت جهان نای جاش
چم پیش کی چه جای دارد	کو دست جهان غای دارد
هر چه از خط جام یا حی شمس	او از خط دست یا بدان هم
دست است تر جان عقلت	جام فت کار و ان عقلت
کنس که یکی نداند از شمس	دانند که ز جام به بود دست

خون دل کس کجا کوارد ان خون و لیکه جام دارد
 جام است و بای ابلت اینک بایش حرفت
 خود صورت جام چته جام کی جامع بچکی بودم
 باجم که نه نه و خورشید یا دنت جمال و جام شبیه
 جیه جمال را عیال است مخم و آتش از جمال است

فصل

کرد در محرش جوار یابی مگر دهمس با زیابی
 مینی حرم فریغ قدرش عرش آمده دطوف صدش
 سلطان کرم در نوشته از نایب دره کله سبه
 نیکه زده بر سر ملائک چون نیکه عیسی الارایک
 جانش نوال قحط حلال ابوالش بهشت عدن عدل
 جمع آمده بهر خدمت و پاک ادریس و میح و خضر و الیک
 بسته کران چه حلقه خدمت کبیر و سام و زال و رستم
 مرموم خورش بر اردبان چون حاتم و معن و یوسف و یحیی
 مستحق جبره و قحط حیل چون وفات و حله و نیل
 پاسنگ کد کجگاه جان جودی و جری و قاف و نیل

روزی طلب آمده دادم	دیو و ملک و پرسی و آدم
در صورتی آید پاک	ارواح و عقول و نفس و آ
از خشم و رضا شکر شکر	خلد و سقر و زبانی و حور
استاده صیغ و عدل بام	آب و گل و باد و نار بام
از هر سپند صدر انور	از طره بام و حلقه در
او چو شخص بخت بینی	که دودش کرده زیر بینی
عدش در ظلم در گرفت	چو دوش بر بخت بر گرفت
زان روز که بخت را سر آید	کس صورت بخت باز نشد
ایندش سلطان دادم	از ابل زمین و آسمان هم
صدرش عفات و مهر آمد	کاخش عرصات و محشر آمد
کوئی بحاجت چو دشمن	سبیلی است سخا شایان
تا بر کف او سپرد خلاق	کنج درم و کلید از رزاق
از ابر سخا یک سنان بر	در سیم فاده گفت انبارق
او نشیند حق کمان بر	حلقش بطناب چو دغیر
بر شاخ شمشیر و شالی	بزداد و بباد لایالی
تا چرخ بخت و مولا	یک چشم چو کرکست اعدا

از هر کون سدی اعداست	ان سیه سر فراز کوراست
چون چاه ذقن کون کون تر	اعدایش که تیراند و آبر
شاذ و ان کرم بکستد	تا قصد سرای شش کجست
شاذ و انش غبار آفات	مکرفت ز خاک این خرابا
کیوان بزکوة فطر او داد	هر دانه که خوشه فلک زاد
هم صاع سر سعادتش است	و آنچه از بحر بهشت بر خاست
از خاک ستد سیاه برداد	هر چه از نه و مهر سالها داد
کی رازده مهر و ماه بخشد	کان کس که بخرن چای بخشد
رز زاید مهر و سیم از نه	کف کف من بجای واکه
وصله و آقا بجشم	رین پس همه نور تا بجشم
به صلت و آقا بضع	آباد برین سپهر رفت
به توزی و آقا به نفی	در خدمت اوست هر که پند
خورشید نیچ باولی هفت	هر حلقه کز دقن ولی هفت
ماه انکه قای او گشت	و از آنکه کله عطای او گشت
ز اقبال چه نیستی بدانی	ای عالم ازین نظام ثانی
اکی پدیری چه بختیاری	ای آدم ازین خلف که دگر

فصل

ای قمر صه آفتاب بخین در پیش جمال دین در آویز
 زبان خوششید کو اکب خروز خوششیدی و کو کی در اموز
 بر بند میان بیاسبانی بکشی زبان بتر جانی
 تپش سر بر او پوپه شکر حرم مدینه کوپه
 تاشخ دی صمد عبات خوشنودی مکه انعامات
 مکه چه عجب کر کش دعا کو آ خود کعبه کعبه حضرت اوت
 بر صبح رود و ز آکب جاش کعبه سلام بارگاهش
 ایام بخود نخل منور ماند اول که نظام نایش خاند
 کانکس که ملک شش منشا چون کویم ثانی نظام است
 کر جمع کنی باز بایش آب کف دست و خاک پاش
 زان آب و کل اینویاست حق تصدیه نظام او نیست
 در دین چو خلیل چشم باز زان تبسکه روز کعبه سالار
 هاشم بطراز ان جهانی کردند قسم خلیل ثانی
 خود بر سر جنت از رفته نقش الحجر است نام ان صده
 نیز فلک از چه بحر کاریت در حضرت او دوات اری

آن دست و دوات جزیر
 زند آد سلاح خانه دین
 چرخ منبر آفتاب بخت
 عالی صلی دوات اوشت
 زبان خانه که دیو خام بوخت
 خیریل سلاح شوری آموخت

در وصف غایت صفت الگو گوید

وان لوح و قلم کی ازل است
 محتاج دوات صدر دانا
 هست از قمر خمره و کلکش
 هست آمو و شکیبا کلکش
 بر تپاک گرفت عالم دین
 زبان منبره نمای مارین
 هم جان منبر و زمار زارم
 کرم منبره مار دارد ایا
 خور دشت بدنه کلکش
 بی طرفه که تپشت خورش
 مهرش تن و پیش فر
 چنین لباس بندش
 روزی ده خط سال و پنا
 مهرش سرده که یوسف
 عینی منبره است و یکی اندام
 اما رمضان خود است ادا
 روزنه حوزد او زرد زردی
 دین روی سرش بر ندو
 بیمار مزاج طفل حال
 کر روزنه حوزد بر او
 صفرا از دهنه رک و پی
 سودای سیاه چون کندی
 آمدنوی بجزیره و شور
 چون عواصان کنون عمو

ما که بقعر جت کوهر
 کاه پیش سیه کند سر
 بهن و بیج در شکم فی
 زینده لعلستان معنی
 مینالده و نیش فراری
 ناله بگاه زادن آری
 ای در خط حکم تو خطرناک
 پرکار سپهر و نقطه خاک
 بر دست تو ای محمد جان
 شیطان نیاز شد سلمان
 از جو تو در جهان میند
 کان در حضرت پیجو نشیند
 و در دست تو زین پامی دانا
 در موج زن است پیجو دریا
 بر بقیع عدل شهر ناری
 در روضه فضل تو بهاری
 تاره بقای تو است عالم
 ای عالمی از قیاسم
 کو هر که سلاله است از تو
 از جام خیال او است معمور
 مشاطه صلی آفتابش
 کلکو نه چهره نور تابش
 کرد و دن شده دلیه کش
 پرورده شش هزار سالش
 هر کوهر که تیش مشات
 پرورده شش هزار سال
 تو کوهر که لایزال ای
 یعنی که سلاله جلای تو
 از نقطه آفتاب سرمان
 اندر رحم زمین ایمان
 از لطف ازلت بعالم فرزند
 در مہفت هزار سال پرورد

تعلیم فنرودی اهل دین را	دین یا فضل سال اغزیرا
آرست فلک به چون تو کوک	تاج شرف چهار کوکوسه
حسب سیکه نه باعطیات یارا	خوارست چو خاک و خاک خوار
تو داده چه خاک زاده خاک	خاکت همسند زرباک
ارزی که به لغت تو پیوست	ایا جگرش چسبده لب
حرضی که بسده تو فاش	یارب معدش چه میضیا
کسنت طبیب این معانی	ان سده و میضیا تو دنی
هم کاره حرض است عفا	همشیره جودت دنیا
جو د تو که دایکان و نیست	تاراج ده یتیم دریا
ای چون عفا یتیم پرور	تاراج یتیم بگر بکتر
نه کنیت تو است ابو الیتامی	غار است چه کنی یتیم دریا
صیت کرم است چو کعبه شد فاش	با کعبه چه کردی از کرم پاش
کعبه ز جود تو چه دیده است	از نبوه جود تو چه حیده است
تا خلعت کعبه هم تو ساری	علام جنبی شقی طرازی
در صدر تو از سیاحت و سیما	آیند خدمت آل عباس
و همت ز زو به سیاحت	بر کعبه سحر اربل و بابر

کر تو بوی از مکان مکّه نو	درین کنی آستان مکّه نو
کعبه ز تو سه جاده ان یا	مکه بیقات امکان یافت
کز روم و خزر خسراج نجا	از خلیج و هند باج خواهد
قیصر ره روم در نورد و	نوبت زن میر مکّه گردد
می آید روی جهان خوی	داغ جشی نهاده بر روی

فصل

در طالع کعبه کاه سپیره	دیدند همچان بقدریره
کز جنبش ره روان کردند	در بیت حیات ربیع کوفه
شعری که بشام باز خوانند	روغن کرباغ مصر دهند
در طالع هر که او مکان یا	پیرایه ملک جاودان یا
سادات عرب هم از کاش	کردند پرستش اندر کاش
این خزرستان در آید	بیت اهدار و منور آید
این شعری ملک بخش بود	احمد ز توئی بطالع خود
ناظر نشود بهیچ دوری	در طالع مکّه چون تو شعری
تو شعری و موصل است	بر مان نزول تو جهان است
کز شام بری بکشد	صحرای عرب کنی منکر

خیل تو بریز بر جبریل ۶ گیرند هزار میل ۶
نعل فرسان کنی نعل مخ ۶ ز آرد مبارز منت میرنج ۶
روپن دارت سماک رخ ۶ سیاف کینه سعد ذابج ۶
قرص خور و راس گشته هم ۶ ترس زرداژ دماش دبر ۶
عدل تو سیاهی بر اند ۶ کاه ای جال مار داند ۶
با عدل تو انجان رندم ۶ کن مال نبشته در رند هم ۶
عسریانی مال در دق ۶ اید بخزینه داری حاج ۶
کویند قابل از سر حال ۶ کابل العرب جند و مال ۶
در بادیه را می از کرامات ۶ بحری ز چهارجوی جنات ۶
از غفل بازی بستیون ۶ روضه شکافی از غیبات ۶
مضیع سازی ز خوش کثر ۶ مزاج کنی از بهشت انوار ۶
کافور کنی نسوم دروی ۶ طوبی سازی ز قوم دروی ۶
میل عرفات بازی اندر ۶ یکش همه دانهای کوهر ۶
بازی پی ز منت روانها ۶ در مرد لغیمن ستانها ۶
از بهر که از جبهه ۶ بل بازی از ناسا مشه ۶
از قوس و قزح ملی بسای ۶ پس چهارده طاق بر فراز ۶

پرساں منار کنگ دره	آئینه نخی به طاق او بره
مشهور مل چارده طاق	چون چارده به شود در آفاق
از قوس و قزح مل حنت	کونید جمال بحر می حاجت
رین مل که ملائعت طاق	بشکوه بند در لقا قش
بر کوه صفا و مروش آری	بر عفتار ای اگر کجاری
از فرق عزیر نفی کنی تاج	بر کافیه صریان نبی باج
خج میان بکه کاری	حسن بران بکه آری
از بندستان در جگافور	آری بر این بکه مشهور
انی تو ز کما تا مدینه	پس کج رودان کنی برینه
شهرستانها بنیادان	فرمانی چشمناک دن
کردند در و کرد و هندس	از نه بر دل تو نوح و مس
بنا بودی سپاه سلطان	کرد و قش عمارت سلیمان
صف ملکان شوند بنا	از به عمارت تو خدا
اکم سازند کوه و کرد	از ناز به شد و آب کوثر
صد باره باره کند	صد باره بر آورند بهتر
باره بنساره بر کند ارند	از قهقهه و شکش آرد

خوار بر طبقو رجبات و	آزید در او قصور رجبات
هر چه از طرب و سرور پی	مقصود بران مقصود پی
چون خانه نخل یک پر یک	نعمت که ده ماهه شب یک
هفته یک بنام تو طرازند	دندان آتش آفا بیازند
در یکدم پی سپاس عری	سازند در کوه اساس قری
خوشید و می که ره نورد	خشت زر و خشمیم کردند
طیان ارم بدر دیدند	بر صبح بدیدند بان بر آید
از خسته خور کل آورندش	گاه از ره کماش ان بریند
چون ان که و کل فرام آید	ماه فلک الحظ شاید
قصری و چه قصر کنج بر کنج	تو چون رخس و شاه کنج
نهاد و سریر در میان جا	استاده سران کلاه در پا
شهری و چه شهر و ابر و	خواند ملکش محمد آبا و
کردون هنرم پیش خواند	بل کثور ششمین دانند
پاکان که در او مقام سازند	خزالدینش نام سازند
ابیس و پسند این شتا	کادم ز تو یافت این شتا
در سجده آدم از دل و جا	می آید انت خیر کو یان

پس زان سوی قاف بر کنی	سازد سر بوقیس را جای
چون گشت مکر از تو بیند	مقای مکر بر گزیند
پذیرفته کند به نیم ساعت	آن اندر از ساله عطا
آواز رود ز نسل آدم	در چار کتا در سر و د عالم
کابلیس ز کفر شد مجرور	در عهد جمال الدین محمد
ایمان محمد اندر اسلام	تا نده بجان چون تو هم نام
نامت بحسدی و فکر کرد	خود نام مگو کی حلق کرد

فصل

از نور ت مجروح کرامات	آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز مجربات و قضا	در عین کرامت تو پیدا
بر مجسمه مصطفی به ترتیب	بر مان آمد حکم الذی ب
بر مجروح قدرت ای قدر است	اگر در حکم البحر است
باتاج رسل درخت یکبار	آید بمواخت نوی غار
هر نو که خيام و حنجره گشت	طوبی همه سال مسره گشت
جمعی بدو دست سید الناس	سیراب شده از یکی طاس
کردی همه حشمتی را بیک	سیراب عطا دیدن مکنون

به کام جو چنده کمره
 بشکافت بنان مصطفی ماه
 قدر تو بر آسمان گذر پادشاه
 از پیش آفتاب بشکافت
 کیوان شرف سماکت در
 رضوان کفایت صدرا
 در وصف تو آنچه دهم را انداز
 کفار غاند و مدح مانده است
 زان نوی ثنای تو سخن نیست
 جای که جای دم زین نیست
 اندیشه در این ثنای کمره
 زین پیش ثنای بود نه واپس
 مانده دعا فرود گذارم
 در خانت کتابش آرام

در مدح شیخ اشرف ضیاء الدین عمر النعمانی گویند

خاطر کنم تشرین صفت
 از ندحت سید الطریق
 نور یکد بود استوار است
 از غل ضیاء الدین عرفات
 در نور مدی مصورستی
 هم شیخ شوخ غریبی
 ان پیکر صدق و جان تحقیق
 ان کو به عشق دکان لایق
 جوان کرم و خندان بره
 صد کنج روان بقتش اندر
 پاشنده کنج فقر غریبی
 خاص حرم و خلاصه بر
 جز بیک رشته کرد بقتش
 جز بیک پخته نای حلقش
 ان دلق کبودش آسمان است
 او دلق و آفتاب جان است

ان دلق کران بران سبک	بر آب خضر صفین نوح
ما بیت اشش رو نده لیکن	از نقص خوف و کلفه امین
هلام گرفته روشنائی	از نیند عمر ناپی
مخدوم خواص رو کار است	سلطان شیخ کبار است
شبی قدم و جنسید فالت	نصفان سخن و فضیل حات
لکین ده در دیو نرید آو	تقین ده علم بویست آو
بر وصل بقای آن کونام	فرمانده خاوران و بطام
از خوف و ارجا دلش جیات	وز میغ و جور اندر و نشیات
هم خند و هم سرشک نباد	کونی بکمال مسند دارد
جنیش برده قوافل غیب	پساع صد و رشده زحیپ
در نیند اشش از جو اهر سرور	بحری و صد ف زری بوار
از نشش دل کند ارش افلا	بکدخت بدیده موج بردا
در ککش شک چشم بیدیت	آن جو سر نیند مصفاات
بجاده ز عالم فرسوده	تا صومعه سیح برده
گلنده هزار سفره انوار	پیش نقابای بیت معمور
کعبه است و حرم تن از دوزخ	مرویه آوصفا سر دوزخ

شیخ حرم و مرید کعبه	اعلیٰ الدجیب کعبه
از نقش الف که نفس بود	در حرف دویم ز نامش بود
در صله دین بدو حسنام	پس عامر کعبه کشته مادام
در گوشش گفته یک درگاه	کای عامر کعبه عسکر الله
بر سنگ حرم کهر فاشد	بر خاک مدینه ز رفتاشد
چون روز فرو شده مجروح	در روزن مرقد محمّد
چون ابر بر آید و ضیول	از بوی صندل و محض
دیده ملک آن قریب و پند	بر دامن خوابگاه محاربه
محاربه شنیده با یک پیش	از خواب بر آمده برایش
کساح گرفته در برشکن	او کرده بدست بوشکن
از خورش آب خضر خورده	و در دستش خرده تازه کرده
دانسته که در حرم رحمان	خیر بهر استی حی یغمان
پس رفته چو شتری بوی ست	از روضه مصطفی بگذرست
زادیس کرده و تحقیق	حزنی ز پی کمال گفت
آورد و به کعبه زد صاحب	صدر الوزرا ابو الناب
زادیس مدینه می شنود	در حال معینه درس بود

زنی ده جان عاشقان است نزل افکن خوان صادقان است
 خاقانی همت نزله خواش از زلزله خوان صبحگاهش
 مشتاق لقای اوست جانش یارب بلغا اورانش
 دانم که چو داند این نفس اندیشه گفت که قایل گشت
 گویند تر است عاشق خست رنده نفسی که گشته است
 از آذ و لیت بنده کی گشت صوفی صفت شتری پوش
 روحی سلب است لیک محرم رنجی طلب یک از غم
 معنی طلب از لباس بگذر دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
 آن پیران کا همان سر شدند حرفه زردن بنفش پوشند
 هر چند بنفشه صوفی است آن معنی صوفیان نه کل است
 کردون که بود جاه را این ضحاک مزاج از دنا کین
 خوشید نیچ پوش بنکر جمشید خاوع عدل پرور
 چو قصص گزاشد که بر برف پیرایه کنند زرد و بکرف
 چه زبان که عروس قران در طبع زرد و سرخ پنهان
 دست را نیکی حق که آرد پنج است ز رخل نبارد
 بر هر که غم و خیره کرد دین لطف طیور سیر کرد

ای منکر جان معنی اندیش
 کی دانی کین سخن چه چست
 تو خال و دس این معانی
 ای کشته چو اتش آهین بجا
 یک پنجم بخور نام محو ش
 خامی کنی از شوخی شش و در
 کلنده چار میخ آزی
 یک بیخ هوا از سینه بر کن
 بای میخ عوات سخت بیخ است
 زین درع که حجتی است مشهور
 درع خرد توست بیخ است
 یک بیخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رتک
 صافی خنسی گرفته در دست
 یکی که صفای صوفیان است
 این رنگ از قهر بی نیست
 فقرت ندهند تا یک دم
 مذهب بر طلاق حرد و عالم

این عالم اگر چه منزلت	و پیر سر اید دل نشت
در صحرای انجیم الوان	تو بسته فخط سال کنگان
در کنگان ران توقف نشت	کین جاده تو چاه یوسف نشت
زین کرک که حبس عدا	این یوسف تازه را که دار
صوفی که صفات کوهر را	چه کفش چه تاج زر سرش را
بل تاج بیای مالد از ناز	سرش کفش را دهن باز
اکنون تو نه سرشناس نه پا	نه کفش خرد نه تاج فرمای
کر تاج نبی عذر ده نشت	در کفش خوری فریب نشت
چون تاج فرا خرقه نشت	چون کفش نصف نعل مکن
آدم نه کر نشت ادراعی	احمد نه کر اشما سر اعی
نه پای کرین نه سر نشین	که که چو کر میان کرین باش
چون از تو یک و هزارانید	پس اول و حضرت چه پاید
دانی که نه پند و نه نه باش	نه باز پس و نه پیش که باش
نه بی که ز سروری زنی دم	پند که نه پیش و نه نوی هم
نه وقت عری شکار باشد	پند که همه حرم خوار باشد
هم پند که باش حرم خور	پیش نه خویش پیشکاره

طوق شرف از کجا بپویی	تا بویست ها زمان نبویی
صوفی که بدانت او رسد نو	چندان رخصت خود شود نو
کو ماند و خوش جان داده	در عرضهای تن شده
تا هر که هاشم پیشتر زد	بر دستش بویه پیشتر زد
هر شیرینی که در سر انداخت	مفاج نجات نام او داشت
و آنکس که ز سر کلاه برد	بخشنده تاج زر بر دوش
چون در تو ازین صفت یصفا	لافتد که صوفی نیست
چون بجز کبود رنگ بودن	و آنکه ز زمان تنگ بودن
چون تیغ نبود پوش داشت	که ز رخ کبر در دوش پدید است
سهره را از ان جهانی	ان به که ریشخ باز دانی
در مجلس شیخ جان برافروز	در مکتب شیخ دین در آموز
کان علم که ان ملک در ان وقت	از شیخ شیخ عمر آموخت
دین کج بقایست این فقیه	از شیخ شهنو علی الحقیقه
کین خلعت صفات او را	این واسطه عقد ذات او را
عقل از پی وصف او بدو	وصفش بد ضمیر من گشت

در مدح امام رضی الدین خرمی

علی

عکس است هم از ضمیر دلی
 از فکر رضی دین خرمی
 بر نان احمی و خبیر عالم
 بل حاق و محقق و محی هم
 ختم افضل بعلم اول
 بل فضل و مفضل و فضل
 قدرت مکارم از دل دوم
 با حرکه لطف یک صادق
 بل اکرم و مکرم و مکرم
 ثبات تسلیم و کلمه قات
 ساحر چه که موسی حقایق
 از بحر حرارت شسته کیمیا
 عین نفس و خلیل حالت
 رسته در وی بهار لکش
 زان آب حیات بخشش
 استاده و دو علم خوش
 برده همه رکبها که دیده
 خورشیده و دو برج دانش
 چنین است بقدر خانه اش
 من بسندی چنین خانه او
 ز اینسته دل آب دیده
 مار فلکی است خانه او
 مهند است بقدر خانه اش
 انجانی که بسند سحر باشد
 سقایی بسند نامه او
 طوبی نجات عطر خانه اش
 سقلا بر زبان نباشد
 عیدم ز جمال و قات است
 جنت صفی است سطر نامه اش
 افکار بنده که حالت او

کوه سخن کمر فرود شده / دانم که چو این سخن بنوشد
 داند که در صحنه است او / کس نیست چو من زمانه
 در بونب من هر آنکه هستند / دزدان سخن بریده و شند

در تفصیل خویش بر انبای نان

در روی زمین نظیر نیست / کس را بجهان چنین سخن نیست
 زمین پس همه از سخن سخن پرس / هر از سخن زنی زمین پرس
 یک ذره بدم زمانه عقل / خورشید شدم زمانه عقل
 خورشید سخن هم جهاندا / دین شاعر کان همه قرا
 از من به مرتبت فرود / سرمایه خود ز من فرود
 بی نور اگر چه نور باشد / در حضرت خورشید باشد
 بی من همه کرمز نمایند / هیچ اند همه چه نزد من آید

ذکر سنجش از طرف که ناسج بوده

جولا نه ترا دم از بوی / در صفت من کمال آید
 هر شب که شود بهر کناری / طسراف فلک چو پنداری
 زان شب که کند در میانم / آرد بکارگاه جفا تم
 تا که دازل کلبه من بین / ما توره کن است در میان

می با قسم تار و پود منی
از بس در طاعت خضر و موسی
باغم بی روح وقت پوشش
دستار سرور دار و دوش
زان جا به که باغم از سر دین
بطر از شش از طراز یاسین
دو زند ما فسران فلک
در آینه چست و دمع چالاک
از آتش فکرو آب خاطر
باغم بحد شب شعار فاعر
شاید که بمعجزات لافم
کز آتش آب جا به باغم
چادر سبز این شعار موزن
بر فراق تو خواهران کرد
چون بشنیم به خورده کاری
در کار که برزگوار می
دستار چه ملک طرازم
رک بند سیح پاک سازم
چون کرم قرم تشنه تار
می باغم عکبوت کرد و آرم
آمانه چه عکبوت خون خور
کر کرم سخن نهند من آمرم
حاشا که به عکبوت مانم
کان جا به که عکبوت بهند
از یک سر عازیر شکافند
کرم از چه غذای زاهدان پیا
من کرم مستم نه عکبوت
یعنی که شعارش به ان پیا
کرم ابرو چشم دلبران
من کرم مستم نه عکبوت
زان روی نهان و پاک تو
رو از پس پرده زان نهان
تشت

آنکس که چنان ششم و ابرو است
 کر پرده نشین بود حق است
 امروز منم طراز شرافت
 حاقانی مبدع سخن بافت
 حکمت بانی بگوشت خوشتند
 از صفت گوشت گشته خند
 جود خردان بری ز خلاص
 قالی با فان حضرت خاص
 درخ کردن خویش از طرفی که علی دروگر بوده

و زبوی پدر در و گرم دل
 استاد سخن تراش دور
 بر مشق لطف در نشاند
 از قوس و قزح کم گمان
 از تیر طبع پیه کارم
 صد طایفه پیش کار دارم
 چون دهم بچرخ بر بکارم
 چون کوی بچرخش اندازم
 ز ندیکه ز زنده ام بر آید
 بر عارض جور جده شایه
 چویم همه از درخت موسی است
 شمه تبه شاخهای طوبی است
 زان چوب دو اتعقل نام
 زان شمه سبز بر جان طرام
 کو هر بسن یا کجا عدایش
 تا سازم ربع و تحبش
 کو نوح که سازناش بخشم
 تا میطر و کونیاش بخشم
 تا کلبه من در این مکان است
 شروان همه سال خیر و آن
 شمع است بر غم چند ناشی
 بر حاقانی سخن تراشی

در ذکر نسب خوش از طرف مادر که طبایخ بوده

مستم ز پی عذار جانور	طبایخ نسب ز نوری مادر
کنجینه خلعت است جانم	زان بر سر صدر کس نیام
چون نخل چرا بوم بروی	چون بطیخ نفعت اندون توان
نه کفچ من نشسته منی	نه کاره من شکسته منی
مهر که که به طبعگاه یویم	آبی به سزار آب شویم
شوند همان بطیخ من	دستی بعل کی بروغن
در دیک دماغ از تش حش	خوردی پریم از پی لچس
خویشید بدان کند مک پو	کز بطیخ من رسد بدو بوی
دودیکه ز طبع من بر آید	در مغز فلک معشبه آید
حرم صفشان که روح رشید	روزه بابای من کشایند
ارجو دیدم من یک جا	ایده صفحات صحن حلوا
شعرم بی باقدان فتنه	سکبای مرغ فرست بابت
ان سکبای رحمت روح کبر	افرا کش و تو ابل آور
چرب از مک من به حقا	این کاره سر مکنون مینا
در یوزه اش از ضمیر من	این دهر قدیم کاره کردا

از دست من نفس شریفه
خو کرده بقیه تحسینیه
تا خاطر من نهاد خوش
سکبا کرد بنا و دوش
شبه تخم شراب شانی
بوناغ صوفیان صانی
در مجلس خاصکان که بود
ابیات من بت صابح بود
هست از پی خوان زندگانی
خافتی ابا پر معانی
زین خوان ابا که نطق بابت
صاحب رمضان مرده نیابد
ذکر نسب عم خویش که طیب بوده

از وی عم طیب کوه
بقراط سخن بهفت کثوره
عقلم که هر از بحر صاف است
داروی شناس کوه فست
موسی سخنم نه کوه آداه
عیسی بستم نه آسی است
نه راه نشین فلک نشینم
شردان فلک چار نیم
هرادویه کادم از جاکو
شش برین طبع پرورد
زان آدویه مای صحبت است
هستم بنفش مفرح آتیه
هست آدویای من نو
از نهند ضمیر و چین طاهر
هر که که مفرحی کنم نو
کامنگه مفرحی نیز دشت
جایش میان جان توان داشت

لفظ کشف غمکنان است	طاعون روان طاعنان است
روح کلهم محققان را	حقی آلر جسم مناشان را
سحر دم من بوقت شبگیر	لکین دهم هزار تبگیر
از شربت لفظ من قوی دل	شریان حیات اهل شرون
کونی که محبت خدا داد	دار و کده ما مرا عطا داد
او مشرف و ذات او شرف	او کا فی و دست او سحر کف
کوثر با شرف بنانش	درف ز شرف رف و کاش
دار و ده عطر بخش جان است	بچون عیسی و جیه از ان است
لعنت کرد دشمنان من است	صد رحمت باد بر چنین دست
مشتی جلا که ناما منند	زین صحت و فهم در مقامند
چون عاریقون کریمه منکر	دز تر بدزد بسم تنی تر
و اسگاه چو نقش تریدار کنین	قال حسین و پیش و دین

در سکا لش و حسب حال گوید

اکنوز کله زجب عالم	بشنو که بر شده است قالم
در کعبه بلا فاده ام است	حیران چه صدف ناپاست
پس چرخ نبوی در شمو	بکا فیه سینه ام صدف

که سوخته بچو سپیم از تاب که کشته بدست غم چو سیاه
 باناخته چشم روزگارم با آبد پای خستیارم
 ان ناخه صیت درد دور و ان آبد صیت شرشور
 شبنازم شاه پر بریده شربازی روزگار دیده
 در حق بمانده صفر و آحاد یعنی آه از نسیب حاد
 چون کاو خراس کشید کرد لفظ و بال کردان
 از مفرقه زمانه خسته کردن بطناب چشم بسته
 ان کاو خراس بین سیال کو صبح زنده وجد و نه حال
 پیش از همه حرب آفرین لیکن بر نه آفرین سر
 زو تا برادر راه بس فی لیکن برادر دست بس فی
 هم رنگ ز رنگ شد شکم بکش و رک محسن ز شکم
 چون دید حسرتی بدل کشتار ز رنگ کن مرور
 بکشته دلی و بسته کاری معذورم اگر بنالم آری
 روغن کم و بس کشید یار بالمرزه بود چراغ تاریک
 بر دولت خود چو روز نور یکرور خزون بنوده فیروز
 در طالع خود بسان تقویم یکسال خزون بنیده تقویم

تقویم که شد محل کشته	فسروده و کرد نهشته
کز وی علی ذکر نیاید	تاریخ شناس را نشاید
ضایع کندش خیال بینی	بر خاک کشی و ره نشینی
با کرم به پیلور فرستد	ارزوا کتب بدر فرستد
که نیم بدست اندا و ببرند	که باره چارو بد آرند
دروغی همه مرو صبر چینه	پس تا شن سرش بچینه
با لک که بدست دهر دین	ان تقویم کهن منم من
از آذ میان وقت ندیم	دیدن چه جو دم از شرم
یوسف چه کشید از اخوت خویش	من زمین خوان کشته ام
فلکند ام از نوب است	سنگی بقرایه قرابت
از کار پیسده ام فرغت	کان دو دستیده در دما
طوطی معانی آفرینم	شروان هشی است آفرینم
تقدیر مرا بر رسیده	منقار و زبان و پر بریده
از هند طرب بر و کشته	وز شاخ امل کنون کشته
قوم نه شکر شرک داد	آب از دهن نه سنگ داد
من مرده بغا هر از جنت	چون طوطی کو ببرد و است

از خدمت اهل دهر حبیبه بکشاده نطق و لفظ سببه
 تا سوره عافیت بخوانده بر آیت نطق نوح رانده
 چون مریم کاه تهمت قوم بر خوانده فلن اکلم الیوم
 در بسته زیم سر زبان را بکشاده دراز درون پان
 بریده زبان بر تیغ تجسید چون تیغ شده زبان توحید
 آن که زبان بر تیغ مانده مردی کند و سخن نرانده
 شک آمده بر دلم شامی کلنج جانی بدین فسارخی
 زندان من است مسکن من هر موی موکل تن من
 سرزم زرد وند کان عالم در کند راند باد را هم
 دای ارقدمی زخم برآ آه از جگر برآرم آبی
 بدگوی رند کمره بران آه سر بسته برد بجزرت شاه

در ستایش پدر خوش علی بخار کوید

از بر خلاقیم سبکبار بر مانده علی بخار
 اوضاع من میان حبابه من با چشم از زبان و خا
 از بسزی خلیل کردار تا بوت کرمی میخ دیدار
 خود تا بویست که او تراشد جز عرفه موی نباشد

اوست علی بنام و حسن
 من مشیر او بطوع فرمان
 اصرار عیال من بدانش
 من گشته بجان عیال خویش
 که که ز درد دم در آید
 کرد دل کرم من بر آید
 پند که چشیده ام بیاطل
 از دیر بطل بطل بطل
 حالی بغر و شد آنچه دارد
 تر یاک حسد و بر من آرد
 جان صرف کند در آرزوم
 که خود همه شیر مرغ جویم
 آید پری بود بدینان
 که بر بگری خدا کند جان
 مرغ دل من گرفت پرواز
 از دانه و آب ان کونان
 ان مرغ پریم بوقت فرمان
 نوز و زنی بارگاه رضوان

در شکر مادر خویش گوید

کارم ز غمناج بد خسته
 کر نه بر کات مادر هست
 ان پیسر زنیکه معصیت
 ان رابعه که تائش نیت
 در رابعه صیانت قرون
 بل رابعه نبات کروک
 که بانوی خاندان حکمت
 مستوره دو بان عصمت
 مریم سکنات کاه بتان
 ز سر احکات کاه جان
 بکر شمشه و غیش بخبر روزه
 چون مریم چار ماه روزه

نظوری و موبدی تراش	اسلامی و ایزدی نهادش
مولدیده خاک و عطا	فیلقوس آل کبریايش
بر راه پیا نظر نشسته	هیر و بی ارز باک گشته
پس کرده کزین بعقل آگاه	یکیش کشیش دین اسلام
بیکر بخش از عتاب منظور	آویخته در کتاب منظور
ز انجیل و صلیب دریده	تا مصحف و لاله دیده
کد یا نبوده چون ریحنا	برده شده باز یوسفنا
از دهم ضلالت آوریده	مخاس بدیش پروریده
دل برده چو برده در پناه	پرورده به پرده هدایت
از بکشد صلیب نمش	در خط شده از صلیب روز
پس چرخ کشته و روش	تسلیم خلیل با و کروش
شب بادل زنده زنده	صبح از سروی نفس گذار
کرد و نیکبزاران دل و	بچه گمشده غنچه پروین
صافی دهم و صوفی جهاد	مومین دل مومن عهاد
تا عشق برای وقت علوم	هر ابدی هند بران موم
کرد از پی حرم دل من	دل موم سپید و لفظ غن

حالات من از رضاش محم	حاجات من از دعاش تقی
پندش همه بند اختیارم	نفسش همه حصن روزگارم
دردش از پی امانم	عزاده حصن و دشنامم
کرد از پی حربه دشمن	از ناوک صبح جوش من
باطنه خایان چفسه	بار دم قوی از ان ضیفه
آه اردعوات او بودی	کارم رفعت چکونه بودی
شرد ان قرن از آب و	من مسجودین پایش
افتاده برای اویم انجای	در پای زمین چنین زمین پای
الحق همه تشن قدیم است	همچون حنات عم عیم است

دستایش عم خویش خیرام گوید

بکر حیث ام ز دیو خدای	در سایه عمر ابن عثمان
هم صدرم دهم امام دهم	صدر حبیل و امام اکرم
برائی و بسندی مقالش	فصل طین و ارسطو عیالش
از غمش داده دهر محدث	یک ثلث بهر سه ثلث
زین عم بمن ان شرفیده	کز قرص خور آب خاک دیده
خور بر کشد آب را ببالا	خور رنگ دهد بجا خاک را

خورد و گوشت پست و هم برین	از بخر سوی فلک کشد شب
خوردست مشاطه زیر چنگ	بر خاک همی بر کفند رنگ
ایده پناه قمر صحر خور	از خاک زرد ز آب کو هر
در خانه شک خاطر من	غم ساحت صد هزار رون
چون بر سر روزم رسیدی	چون قمر صحر رسن تنیدی
تا دست بدان رسن در آرد	خود بر از صحر عفت بر ارم
تا بر دستم مرا وقت است	آحاد نهادن الواف است
بودم چو کی حقیقت خور	بم زنی در جاب خستم برد
پس زان در جانب برج پر خشت	زان برج پوت شهران خشت
اول ز کی پیشم آورده	پس شفت مرا بوسی بدل کرد
انگاه ز می دوازده کرده	زان جمله سرای هفت کرد
مکین پدرم بخورایام و تو	کفنده مرا چو زائل را بام
او بپیم غمی نموده در حال	در زیر پر پر گرفت چون زلال
او برده مراقب دانش	پزدوده مرا با شانش
با من پیستم داری ان مرد	ان کرد که حق بمضطی کرد
پس عظم از وصیت رانده	در گوشم الم یکدک خوانده

ان کرد و پدر من که در پیش
 کردند عسرت پدر خویش
 این حال در دست کن ز قمر
 ایک ذوالنورده بر خوان
 من چون خفه و کلک گرفته
 لب بسته و دم فرو گرفته
 عسم داروی زندگیم داده
 پستان رضام در نهاده
 خود بوده برقی دایه من
 پرورده مرا بر زیر دامن
 اندر من گفتند زوال
 از نشت بهشت بهشت میل
 زان عالم چیده هفت این
 کرده سیر جمایل من
 حافظه از بی کمال من
 از آتش و آب هفت سالم
 ذکر الطاف عمر خیام که در حق او نموده

چون دیدم از زبان کشاده
 لوح خردم بدست داد
 از ایجاد عقل که گذشته
 الحمد حقایق نوشته بود
 عشرم عهد زوزه بر گرفته
 پس سوره بر سر گرفته
 خود کرده میثاق صوابم
 خود بوده حسیفه گنایم
 چند آنکه مرا بلفظ انفاس
 آوده بر سر حرف و کلام
 پس برده مرا از نشت
 در صدر که کتابخانه
 اول در بدنه بر کشوده
 خلق الانسان من نموده

آموخته قطارند از دایه	داده بکفم کتاب صلاح
در فم رموز و کشف اسرار	فشروده مطالعات و کتار
او این درید و من میبند	من شاد حال او دران حد
پس کفش رشت یثیغی	کرده لغوی مرانه لغوی
ان که زو هم و مثل حسن	طبع به علم ساخته رست
بزرگ در زبان کشاده	بر من کرده کمان کشاده
ان چارده حرف سترقرآن	حل کرده مرا به نسیم بران
پنج است و سه و چهار و یک	کر بر چه این حروف بدرک
و ز چار علل سخن فشروده	پس چار مرا به نسیم نموده
ماگرمی مصحفی کشیده	ان چار که خوب را بیاید
کرده حدیث جهان به نسیم	آورده مثال را به نسیم
ان دیدم از نو که از حق آدم	در علم اسمی ده عالم
هم آبی و هم معرغم من	هم دایه و هم معرغم من
از کتب و اشتغال فارغ	پس چون شدم از دنیا مانع
در فضل ربیع روزگارم	جنبیده درخت میوه دارم
هم رنگ در او قاده هم	در حرم من زارش تاب

پوشیده جهان بدست لایا
 باغم همه سبز نایر آورد
 بر لوح سپید من سیه فام
 نون و اعظم چون بگریه
 چون دید که در سخن تمام
 چون پای دلم بکنج در کوفت
 چون دید که ز اهل نطق شیم
 زین کلبه بکلبه بقارفت
 یک عطره بداد و زوی هفت
 انجاش شش کجاست لب حورا
 کنس که چنان عروس بیند
 ان عین بی پریش برخواست
 خود بوی چنین جهان تواند
 در ستایش امام شرف الدین طغیر الدین علوی گوید
 این قدر صفاتی که خواهم ترا
 آن نایه که طبع را توانست
 جو زام بخورش سیه و این
 از برف برفه سر بر آورد
 نون و اعظم نون است ایام
 یاسین خواندی و میریدی
 حسان عجم نهاد نامم
 سالم در پست و پنج در کوفت
 از شادی ان ببردیشیم
 زان عالم بود باز جارت
 صدیر حکم الله شکر ملک کشت
 چل سال عزب نشت اینجا
 بر حق بود از عزب نشیند
 خشم که ضلال از دست خوا
 کابلیس باند و بولش مرد
 از خدمت سید اجل نخواست
 هم همت سید امام است

ذو الفضل محمد مطهر	ان عسوق محمد تمیمی
ان مردم دیده مصطفی را	ان وارث صدق مرقدی را
قدش بر ذکون در گذشته	یک بوی مصطفی گذشته
دین را شرف و شرع را حق	بل سید شرع و دین و لا حق
دیباچه دودمان خویش است	علاوه خانه ان خویش است
از جی و انس خیار است	بر شرق و مغرب احوال است
ان فاتح صحف معتری را	ان فاکه باغ خیدر را
بوده در شهر علم حیدر	دین سید دین کلید ان در
وقف ابدیت بر زبانش	هر خانه که داشت شزدانش
جاه و شرفش ز بهر علم است	کاستاد برای شهر علم است
شهر که جز آتش آورده بر	او میوه باغ ان چنان شد
پیش کرش ز روی تسلیم	پیش قلمش بوی تسلیم
کمر صحنی است حاتم علی بود	فوتربجی است صاحب ری
زان مفر آل و قحط سال	بکشت ملک چو نمره آل
تا سایه ان جای خشن	رفت از رخت خرمسان
جند است ز انقلاب دهر	بر کسکه های چار شهر

کمر باز شود هر تن استان
 عفا میسند قد خزان
 متحضرش از هر تنی که کرد
 دباد و هر تنی که کرد
 کان ششم مثال عنبر آلود
 از روح و نسیم غلیظ بود
 کمر سوی هر تنی که کرد
 از خاک هر تنی که کرد
 ز پیر شود از تنی که کرد
 هر آری که کباب او هر تنی که کرد
 بر کردن هر کبابش جاوید
 دستاره ز رخت خورشید
 کرد و ن شده با نجه مکاش
 دستاره بند هر کبابش
 فخر زنده محمد عرب است
 حاتم عجم در ادعاکوت
 من شایع صلب در پیش
 شایع چه که غالی شایع
 از بس که از خدیث را ندیم
 مهال ز روضه بازماندم
 بر آب جنته شود دماغم
 پدید است که مدت فراموش
 شید اکندم ز اشتیاقش
 کرد و از پی امن این دل پیش
 حرزم ز چهار نامه خویش
 چون دل سر خاندان شود
 طبع به شای او سر دشت
 بهر قدمش بر آسمان برود
 سازند نمود صبح منبر بود
 هر که که بمنبری بر آید
 ادریس با نلی در آید بود

فرض است یلیح او برین در نه من و مدح حاشا لله

در مدح شیخ نجم الدین احمد بن علی سیکر گوید

نجم الدین قدوه معظم بل جان محقق و محقق تسم

احمد علی ان امام اکمل بل فضل و مفضل و مفضل

شیخ فزق و امام عالم بل کرم و مکرم و مکرم

من فائده جوی ان مفید عم بوده مدحش این عیدم

نغم بد و کانش خوب خورده چون مار بچوب نرم کرده

کر موی از آنکه بچو نشود از چوب کفنده مار بنموده

ادحق دلم بچوب شناخت این نفس چار موسو حی ش

من خورده چو بزرگوار می چو بان چو من بوسیده داری

ان کافر سلطنت نباشد ناچار که چوب برهنندش

من چوبش خورده و قلعیم شاشیده هزار بار از نیم

خورشید چو تیره دار باشد بر آینه مگر اگر بپاشد

ان عصمت صرف و نور فیما سلطان آینه پور فضا

کر کس بدل محمد سستی حمد علی ابن محمد سستی

نور یکد ز شرفی از ان تافت نجم الدین محمد سیکر یادت

آید

آید

بر نامه جان بنقطه عجم
 تا شیخ کلاه مغربی بخت
 یک رشته از آن کلاه دریا
 به لقبش فرو دو آور
 شاکر دول ویند مطلق
 در هر کلمات او مفضل
 در طب و نجوم و حکمت قایم
 بقراط و بذر جمهر و قطا
 بر قطب و زحل محل علمش
 رخ سحر چو سبب سبوی را
 شکر دکان چنانچه بخش
 در نوع علوم جنس او نه
 بر تخته خاطرش به برهان
 برد فکرش بر باب
 ساز و پی فقهی محسوس
 هرگاه که نه شود بعقب
 الحمد زبسته اند و انجم
 بخورشید بران کله سر اند
 زان رشته قبا ی مشرق بافت
 از او قسم کمال خسته
 شد به بازان حضرت حق
 همت از لقبش حرفه آل
 در شیوه نظم و نثر و آداب
 سعدی و خلیل و حافظ
 و زبانشم بیان و رشک عشق
 خون تیره چو رنگ گویا
 در دست بقا نما بخش
 در علم الهی از همه نه نه
 از صفر کنند هند و یونان
 از جنبه یکی است علم اعراب
 ارفقه صفتش صفت کاف
 منهل نوز اوست چرخ و کواکب

تا مناش آفتاب خوردا	از خرع و بت فایده آ
که غفلت او بچرخ پوید	رنگ بنی از سر بشوید
از مصری کلک زانولیش	در رخ و شهاب و میلش
خصمانش که میل میل دارند	چون بخت حباب خاک دارند
با باغ بهشت مرغ گویا	خو کرده و شبنم و آوا
را ندست بارغنون برآرد	زان دیده بارغوان کارد
با چشیدن سحر سامی ال	موسیقاری موسوی قال
ارضی منیش آسمان رست	و دندان مراد آسمان رست
خود شاه دوست زان پیرام	از نام داد ایداعوان فام
زان نام و لقب که خاص او را	ایک دو فرشته چرخ را
چون دولت بی بهانه هرگاه	رنی عکده من آورد راه
او سید ناب بهر شد	سید بمغاک غار در شد
من جسم و روح او ستادام	لا و اح رو ند سو حی جام
من ساغر و ادمی مطهره	لطف بخوان و قلب بکر
آید بر من بروی طاهره	نه می بر ساغر آید آخره
خوشید بنزد دوزه آید	صلوات سلام تره آید

تیار کش من غریب اوست	پیار دل مرا طیب اوست
بجسده ان دل بقیم من مش	کارم بقیاش بفضیلت مش
آید که بام سزد بیمار تو	رسم است طبیب که بمو
زوشام و ششم صبح دست	اورا حرکت ز بعد شام
بشما صبح است و چهارم	هر جا که در آید ان دل فرو
در تیرگی آب رنند کانی	رویش شب اندر و چونی
زان پیش شب بود ظهور	شمع من مظمت نورش
از دیده در شمع دان	از باد زوال باد بانش
هفت خورشید آسمان علمند	هفت اندیش زین علمند
خود ظل زین شب تواند	دل ز اندیش شب تواند
کا نوار شب دهند بخشم	شاید که به شب کجشم
از طور به شب شعاع زد مار	معراج به شب نمود محار
شب دارد نور یزنی آمد	شب پماید روشنان
شب عالیله عذار مهت	شب بود جالاکا نرت
شب پیش رود دعوی شاه	شب پیش نهند عاشقان
شب غواص صد فکایت	شب عامل آفتاب ریت

غواص سپاه زنگی است صاحب کبری زلفت دریا
 آن کو مسر با چه برسد آید به چون صدف کهر غاید
 زان کو هر اگر بد ادی فلک بر مجلس شمع ما شمع پاک
 ان کسند از فواید فکر در باره من قصاید بکرم
 خود دید کس ان شوق دارم پنجس ثنا کر عطار دعو
 بر من بطریق مدح بر بست یک شعر که شعر بحر بکست
 هر کان شکرین قصیده خوانم چون پسته دمان کانه ماند

فصل

جانم بقیای اوست باشد شادی بقیای حضرتش باد
 کر چه سخن کفر فرمود دامن که چه این سخن بنوشد
 دانند که درین صناعه آفر کس نیست چو من زمانه فرود

در مرثیه عماد الدین بولس الوالدی

عذر است کرم بود سخن پست کان لطف بلبس من فرو بست
 بکده احتم از لطف مصائب از مرک عماد بولس هب
 در ماتش از سخن چه قسم موی شده موی می شکم
 باریک معاینم ازین روی شک نیست که موی زاید از روی

ای دیده دهر کو سوادت	ای خاک اهر کجا عادت
ای هب سری از فراق با کما	الآن قطعت اهری آه تو
گفتند که هفته توان بود	بر سبتر حرکتان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی بزبانش فضل
چون خضر جهان نوشت و بشنا	تا چشمه عذب خواهرم یاف
کانه طلمات خاک شردن	شمار من هست آجیون
کر چه چو خضر صفا بود	سکن در و ارکم بقا بود
بکشا و جهان علم یکسر	در می و سه سال چون سکن
اسکندر دین ز شهر دارا	سدی شده دهنای مارا
اکنون غم فروقتش چو یاب	سد ساخته پیش چشم احباب
بخشم باد خود کزین پس	بی او نکرد بنا کس و کس
ان جسم نقدش کز صبار	منصوم تراز دزدان ابرار
بر تافت غنای چو جان شریها	از نوبی اهر سوی جانات
از خاک سویی جانش برید	بر رفت فرشتگانش برید
یوسف بده دار ملک دینا	پس صید شده چه زینا
ان یوسف بعد چه سری یافت	او جاه ز بعد سزوری یافت

زین یوسف تازه گشت چنان	این زال ضرب بر چون رنج
یوسف شده قلب یوسف آلود	یعنی فوکیکه دشمنش بود ۶
حاجه شدن بهر هنر نیت	عینی خنده بزرگتر نیت ۶
شر در ره شرع معتبر نیت	بوشه ز تراوه بوشه نیت
سیرغ نگار شده قارار	چه روی بقا است حقار
دوده اسدی نهاده باقم	کلب اکلب از نهاده خرم
بکرفت جان جهانی استبر	فاضل شکست و فضول پُر
هر کس که فضول پرور آئے	بوالخیر که بوشه است او
بوالخیر نه بوعیسه هم فی ۶	بل بوشه و بوشه عقی ۶

دفعه کر بعضی از طایعان جانداران را شعر گوید

من هم بر خیرم از خری چند	قویخی شوخ آسمان رند
مشی تخیان که بخس زاینده	با هیفت سرو چهار پهنیده
ذوق از تخان من فر نیند	پس در خشم سخن فر نیند
چون بجویشم از سخن شان	صد حوض ریاض در دهن شان
ان دیو بران دست واکن	چون دیو چه یک صفت سرو
بی فم و چو فم تش افزای	بی فضل و چو فضل مادران گای

الحا و خزان دین فرو شدند	کو تپ چشم و دراز کوشند
الالهوت نیت شان باد	هم صورت ان حروف شان باد
بشنو سخن که می شود فوت	نقش الموت صیت الموت
چون نقش الف بصفد عوی	صله طلبان و مسیح شان فی
و آنکه زنی مراد سر دون	هم دال شده بحشم و هم لک
کوفی نیر و غلیظ بنیاد	چون را جز بان اسل بغداد
چون سوزن سر کشته آل	سرنی و بمانده بن محصل
یا چون سر دتن کشته سوزن	بن کشته خراب و بر نه زن
یارب که چه ابدند و اکرم	این قوم که حزب اند و هم
و ان بر حشکی بدست شان	نقره شده فقره هاشان
من بر سر عالم از پی بود	دندان تاج صبر آلود
دلشان همه دق ریاست	دندان سیر در نجاست
بر شمشیر چرب من فاده	دینی پیراغ و تن داده
یکسر همه جره خوار جام	پس داده بای عش نام
یکسر همه ریزه خوار خاتم	پر غارت کرده خوان جام
یکسر همه میوه دزد باغم	پس کشته بیا دکن عجم

از پهلوی من کمال دیده ۶ پس پهلوی من چه کینه
امروز غنیم اندرین فن وین قوم چه کس غریب
از کشف من شده زبان در پس کرده زبان یکش من
چون ابر که در ضایع متسره بالا شود و پوشش چهره
از مهر فلک بخت کردد پس ابروی چشم بند کردد
هر کوه سر خنده بر کشیده است ان بینه کاشاب دیده
خود را نظر ای شهر دیده اخر فضلی و سر دیده
کوی که جبل شناسد کند از کوی زرین عنبر کتد
دهند ز راه صرح خضره تا ماه مقنع عزور و
ان زنده سریت راه پای وین بهت سرده دین پای
این اصل ز آفتاب دارد و ان مایه ز چاه زینت آرد
کاویت که عنبر آور دبر کاویت که بهت شک آور
اندک فی ثور یا توان کرد و زدیکر فی شکر تو ان خود
در بجای ابو العلاء کجی که استاد وی بودید
پنی بک کج را در این کوی هم سرخ هاشم سیرودی
ان سرخ نه کر نمغزی توان سرخی که زدست مرغزی توان

ان محمد ابو العلاء سافل و
 غریچه غریچه و لوری تو و
 چون این سکت که از بجان
 سکت نمی دو سکت نیا محال
 ان حافظ وقت را بدی خوا
 بطریق زمانه پاب بطرس
 خوا همیشه جو د محمدان دن
 مانند جو د شد ز صل رنگ
 ان کسیت که باروان تار یک
 از جسته بی نفی حق نمید و
 او مشرک و او معطل از دل و
 از هم شده آقا بش از دست
 لابل که پوشش و لشت با
 دار و لب از جیم خندان
 بوده بنشین از لشت از تو و
 مانند جمل لعل و سیما و
 چون خوش بهیم عقل و غافل
 غوری غوی و وصل غوی
 همیشه شیخ بخدی افاده
 پرورده بشیرک علی حال
 ان جاحد دین ایا وه الله
 صدره به ازین جو د محوس
 در خواهی محمد جو د ان و
 لابل چون ز صل جو د نیرنگ
 باشد ماثبات هوید یک و
 این از لابل و ان از روح کوبه
 هم مشرک بهتر از معطل و
 شتاع دهن دریده پشت
 خورده بشمعهای سرکار
 هم نارنجیم کیم و شمشیر جان و
 هم بر سر آرخان و ده باز
 مینی جلیل بوقت کرما و

از نقل چسب باز پانزاید تو تا بر سر آتش جان بر آید تو
چون از در دین بسته کرد کرد در و کرد کوه کرد تو
صبحی را در آن بگوید تو چون یافت نعم صبح کیم
گوید که حسن پیری بود تو کمال بزرگ همتری بود تو
گوید که محمد ای برادر تو مردیت حکیم کیم بکیم تو
او باری زید آن داین کرد و انگاه در انجاء دین کرد
ارغشت کاف و نون که تو مجبور ازین حدیث اوست
از زوضه مصطفی که میخواست بیزارم از این نکتة اوست
هستند که ابرین شب و روز در فشق تو و صد کله دوز
در فشق تو بود دو کانش صد کوزد و معترده مانش
آنکه احمد را حکیم دانند تو خافانرا بین چه خواند تو
گوید که رسول بود حاجت تو در پور علی چه گوید حشر تو
فرعون شده این لعین بدین مانا که نماید اهل قسطن
شروان که چو کعبه بود پیش کردش چو گشت از قسطن
بیت المقدس بده بایام تو چون دار فاقه کرد بدنام تو
بر جبهت ارفا قسم ناید تو اهل الموت را علم ناید تو

باز آمدن بر سخن و تکلف و مدح محمد مجتهد

از منقطعان سخن بزمم ۶ کاحرام دو کعبه یافت جانم
 بگذارم شرح ماقامان ۶ دل نشکیم از گشته نامان ۶
 از قده چرخ باد نامم ۶ چون دقت دوه قبله دارم
 ان فته کائناتیکس ۶ دین قبله روی هفت کشور
 ان صیقل صادق نهیاد ۶ وین آبی حاذق صفیاء
 ان کرده برسم عاشقانک ۶ کجلی سپهر و عود دی خاک
 این در زده تپش از سر نو ۶ در حجب طبع شب و روز
 کربوا الحلمان کشفند ۶ صدر د محمد حمدم باد
 اندر حرم از نکان شرم ۶ بل کر نیر زیان برسم ۶
 در دل غم اژدها نیارم ۶ کافریدونی در شوم دارم
 مرغ حرم از بدان مفت ۶ من ضیید کان بوم گرفت
 در کف دو شاه باز عالم ۶ آفر ز کبوتری ندانم کم ۶
 العزت صابجی و عیشی ۶ فی لغت محمد القریشی ۶
 الحکمة حبیبی و جندی ۶ فی مدح محمد مجتهدی ۶
 در مدح امام صدر الدین محمد مجتهدی گوید

صدر الدین صمدی درویش
 برتر ز لب و چارعت
 ان قابل مغرور می مغرورش
 ان قالب سر حدیث لغزش
 مغرور الکلمات و سر کبر
 بنموده مقشر و مغرور
 دین از دو محمد است بر جای
 صرح هدی از دو قطب پای
 بحسب که محمد عجم راست
 از فیض محمد عرب خواست
 ان کج هدی مغفرت و کثرت
 این مهر نهاد و پستیا است
 کج قشری بیدر ایش
 کردار قسم مصری اردایش
 بر لقب زنان کج و انور
 دست خدایت قلم کرده
 زان خون که ز راه دشتان
 کلک و ندوی ملت کجست
 نقابان هر کجا که نشند
 همچون ماهی بریده دستند
 در چه قلمش نینک دار است
 مسیح در یافریه دار است
 بدایت عظیم بر ما شد
 یا جوج ضلال را خلاش
 زان خضر چو زی مقام اوست
 اسکن در شرع نام اوست
 صدرش حرم موحده است
 او دایم اهل دامن است
 از نور الله گرفته مصباح
 شب کرده مصباح ایل صبح
 مغرور کم و معین ایمان
 تاج ضریق و این فرقان

مصر است و عراق در پیش / عین شمس است بارگاهش
 شعری نظر است جان پاکش / دهن لبسان دمان پاکش
 مادی هم در این جهان است / مهدی هم در این زمان است
 کفشدنچی است در صفایان / دجال در آن چه است پنهان
 عقل این کلمه دروغ دانت / کاکت مهدی در صفیان است
 مهدی بقضای آسمانیت / دجال بجاه صفیانیت
 مهدیت در صفیان ممکن / دجال در آسمان معین
 انک همه شب سپاه جال / ان دیو دمان آدمی حال
 اینک همه روز فسدی پاک / در صدر دمی در ای فلک
 مد قش بجاه فستوی / داروی خضاب فرق نی
 زانخانه که روی دین کارد / دنیا لقطه عروس دارد
 فویش کشیده دی تعجیل / در دیده فتنه آتش میل
 امر و زکشیده هم بدن باب / در موضع میل سوره خواب
 شد فتنه بدست خواب فتنه / کاکه نژد بخیش صورت
 یکوی بخشدش ز موی / کافون خورده است فکونی

در ذکر جمال الدین محمود خجندی گوید

موی قدست و مصطفی بود ۶۶۰ یارون و علی جمال محمود
 زو الحمد جمال دین مختار محمود کایار دوست احرار
 ایامه ایاز عشق تدمت مودود بل کرن کوشش ایاز صحت
 پاکان همه بر کشیده او ۶۶۱ احرار درم خریده او ۶۶۲
 چون هم نام از سپاه ایمان ویران کن مومنات خدا
 غیبی است غریب معاش و غیب غریب تر فضائلش
 الحی و برادر فلک نشسته چون جزا یکدل و دو پیکر
 چون احمد و جبریل مدم ۶۶۳ چون عیسی و آفتاب مسم
 در ساحت شرق و غرب لام ان مهر بلند و ان مقام
 بی انکه محقق در میان است در منزل اجتماع پیوست ۶۶۴
 دو کوهر دین دو گمان کلک بل مهر دود و کوهر زنگ
 دو جهان چو دو کفه تراژوا مختار عرب زبان دوست ۶۶۵
 بادا ابد الابد کران سر ۶۶۶ ان کفه کران بدان دو کوهر

فی مدح عزالدین محمد القصار کید

بران عالی مجلس مقدس عزالدین باید کار من بس
 بر سینه زغم غبار دارم ۶۶۷ عزالدین عینک دارم

کرده است مرا عزیز نرسید
 عسکر الدین حرر جان محمد
 عرقی دارم نه عروده دست
 کو عرقی ز نو تمام ترسیت
 سرد قشالکان تحقیق
 از دفر عشق خوانده یعلیق
 ان عید محققان جلالش
 ان روزه قاتلان مقالش
 کاجاکه ز بانیش نطق پیت
 سبحان نهاده ویم فروبت
 صافست بعالم یقینش
 از میغ هوا هوای دیش
 کی میغ هوا در ان بنسپی
 کی روح بود بجا در روی
 با میغ کی چه کار دل در دوی
 در چشمه صدق شسته زافا
 از جابه جان کده ورت آزا
 با نفس ظنوم کیست جنبه تو
 از ظلمت آرزیه شسته تو
 در شستن سینه داد داده
 هتار شش از ان لقب نهاده
 کر هتار دی کنت صوبت
 کاشک و خوش اقبال داشت
 جز صورت آن رخ منور
 کشته است معنیه قاتلش
 بی آنکه کوفت شد لعلش
 شسته همه رنگها که دیده
 ز آئینه دل بآب دیده
 این معجزه پان که میس نماید
 آئینه بآب می زداید

جویم بمقام او تبرک ۶ دارم بمقال او تمک ۶
الحی نظر غایتسم کرده ۶ از رخسار حکایت کرده ۶
از مدحت شیخ دادم ایام ۶ تاج کرم و سریر اکرام ۶

در ستایش تاج الدین علی سیستانی

زان تاج و سریر سر فرازم پس مدحت تاج دین طرازم
شعر همه در شانش نوشته در تاج کون برت کوه سر
تاج الدین و اعطای حق ۶ نورا حق و حافظ الحقایق ۶

در ستایش تاج الدین علی و اعطای کویده

تاجی که بر متش خراج است شاهنشاه دین چو جای تاج
خادم زید سپهر پریش ۶ تاج سر مشری سر پریش ۶
زین تاج طبع سر شد پادشاه ۶ کاهمه سیر آمد و علی نام ۶
در خیر بد غده کرده بهجا ۶ بر زین بر آن ذوالفقار کویا ۶
سندی است کمال محکم را شیبانی دین ماستی را ۶
او هست مرا برادر دین ۶ حضاغم از دیر آذر کین ۶
فرز که برادران بسدم می بگزیند یکبار ۶
می بگزینم از دیران سر پس گویم مر جیا برادر ۶

ان کو ہر پاکہ فی فاشام و
 دامن کہ چونکہ کشت کا من
 یعنی بدایح مبرمن و
 کیرم اگر م نظیر دیدہ است
 خاقانی را حق است برمن
 و در دست شمشیر ز باغ
 یا بر تر ازین سخن شنیده است
 این در دشمنان هر ز باغ

در شرح رشید الدین ابو بکر گوید

یاری است مرادین کہین بر
 از تہ بویعید بو اخیر
 طبعش ہمہ کمالات بی مکر
 صدیق سخن رشید بو بکر
 ظاہر بصفت چو کوہر نوش
 عالی رتبہ چو خرنوش
 دامن کہ بدین نہ بیت فاجر
 در ہر دو جان شود مفاخر
 کا نذر نور ہمد م فرعی
 بیت اشرف است بیت عی

فصل

ذکر فضلاء و کثرت این قدر
 باز آیم در مدایح صدر
 در سلک سخن جو ہر آرم
 پس واسطہ را بظاہر آرم
 وان واسطہ کیست صدر اسلام
 ان صدر کہ امام صاحب شام
 دی بقضیح دادم آواز
 کای صاحب لفظ تحریر داز

در مدح جمال الدین دینی ۶۶
 بعد از عمر دوم زدن چپ پستی
 کلمه شریعت این نه طغیان ۶۶
 قصد بیت در میان نه نشا
 کان صدر محمدیت دیگر ۶۶
 از اسم بخوا و علم و نظر بود ۶۶
 نه گویند محمد آخر بود ۶۶
 بعد از رسول آید هست ظاهر
 نه روح پس از طاعت آید ۶۶
 نه مفعول بعد نطق آید ۶۶
 بعد از نه خسته ز او انسان
 پس از نه کتب رسید فرقان
 صبح از پس شب کشیده جگر ۶۶
 کل بعد کیا نمود پیکر ۶۶
 سنگ است تخت و انگی کان
 طغیت بود اندک آب حیوان ۶۶
 بر چوب و گل نهند یکسر ۶۶
 ان قو فعل و کو یک زرد
 شب که است چرخ گردان ۶۶
 جلالت کان چار ترک اودان
 این چند هزار سر بدو ۶۶
 خورشید بر او چو قو زرد ۶۶
 خورشید که او جهان کشید ۶۶
 فی بعد سپاه انجم آید ۶۶

در مدح جمال الدین الموصلی گوید

سلطان بخوا و صدر مطلق
 خورشید کان سایه حق ۶۶
 سلطان بخی جمال الدین است
 ان سایه که گفته اند این است
 چرخ غلام صدر و منجم
 من جبر که افاضل منجم ۶۶

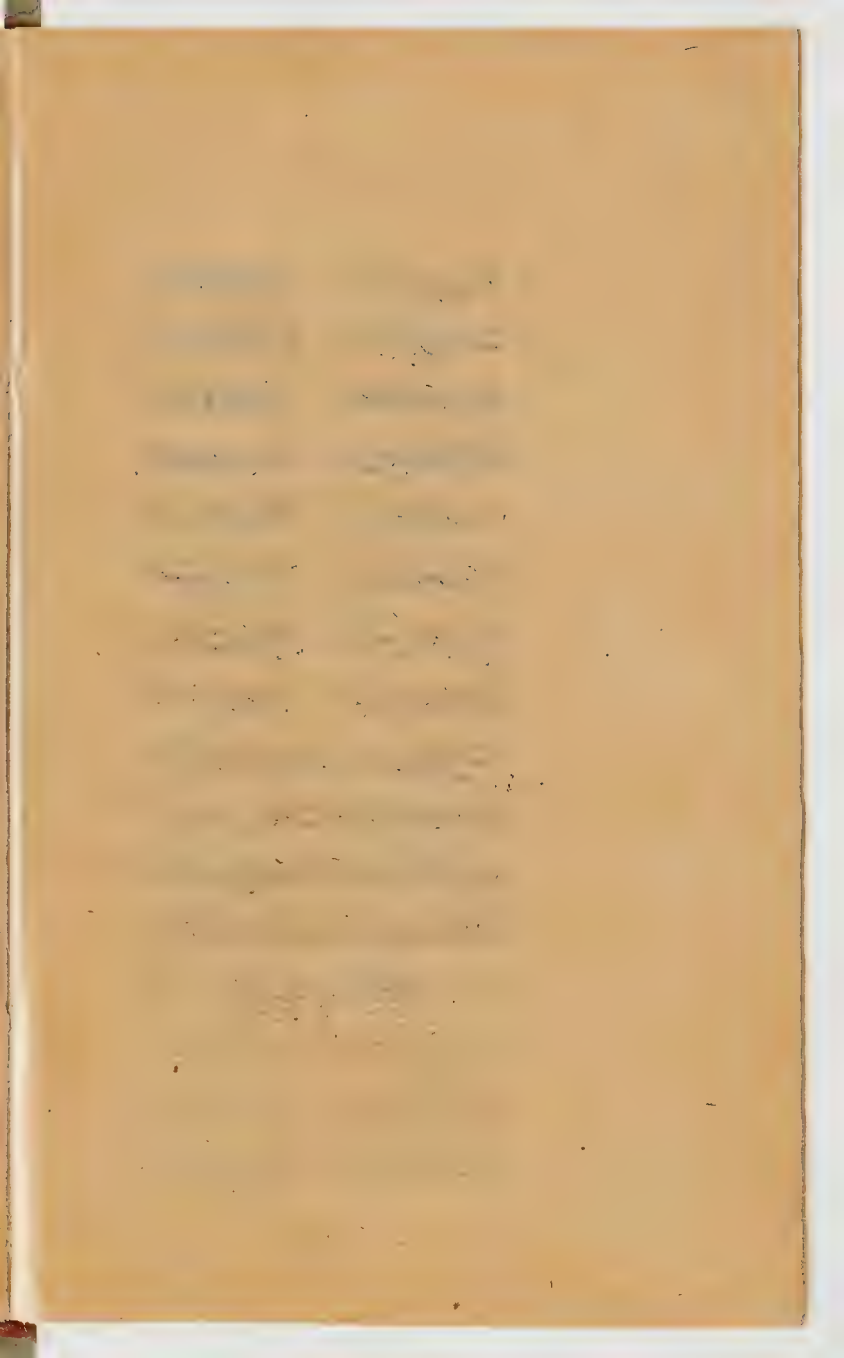
می سازم در صفت شروین
از شمشاد شیشه جان
از بس که کنم طمع ذکرش
شد حاکم از صفات بکرش
سهم به طوایف کوه
طعم به قطعی شکر
از بس که ضرر شای او را ند
در کوشش دلم صفات او را
شد کوشش دلم جوهر آیین
دارنده کوشش از زرین
هر که زبان می فاش ند
در کوشش بقرض می ستا
از نامه مشفق تو ایش
دو حلقه کنم بخاک پایش
در کوشش کشم که من علام
نویسند و کن فلان امام
تا بر من ازین غلامی ایام
یا فرخ یا فرج نند نام

در خانه کوید

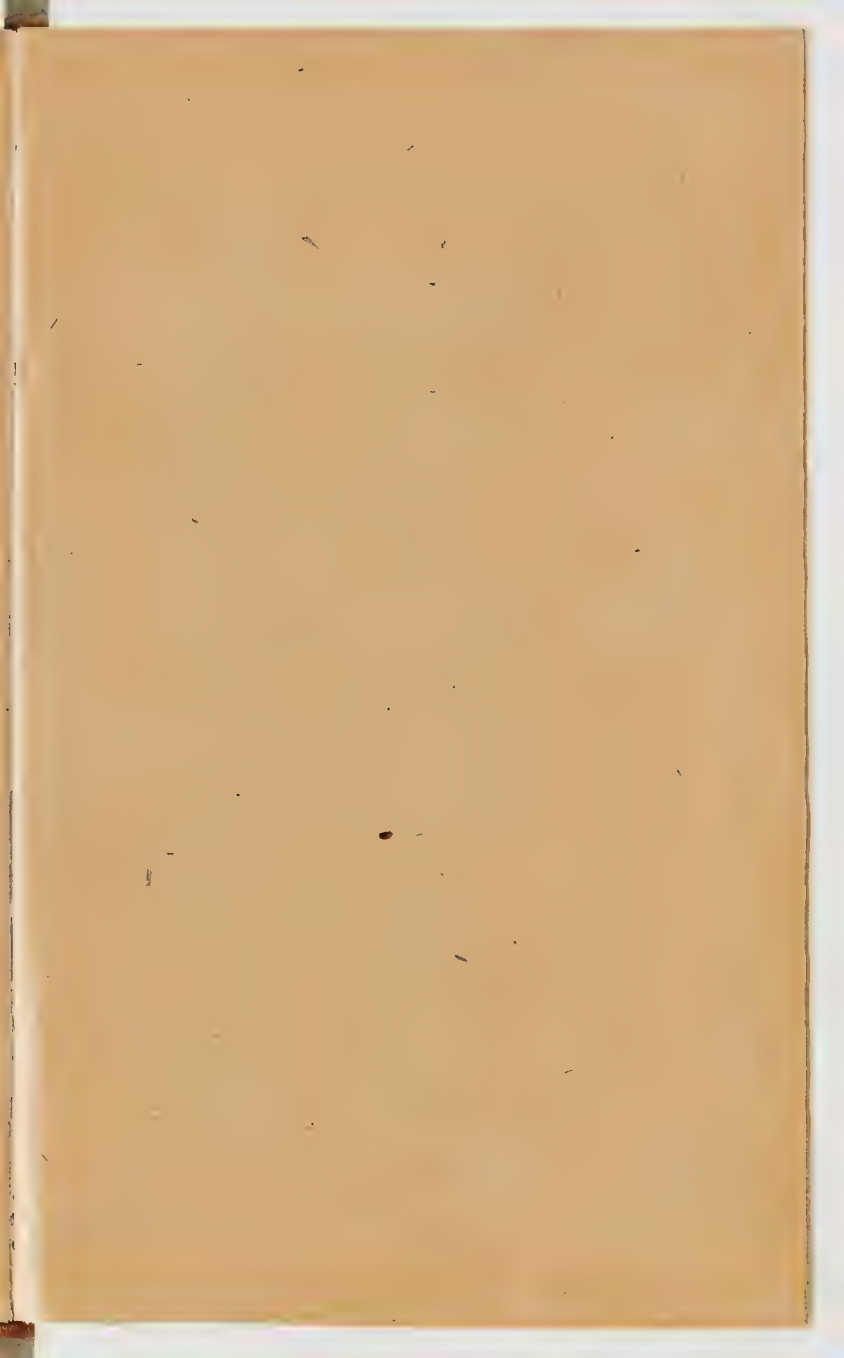
دانی که بدان بهت آباد
توفیق بدیم از چه افتاد
از مجلس آفتاب گیر روز
دردیده جوهر دل فرو
آورد بمن که این جوهر
بسپارد بخانه خاطر
یا که نه فرو کشی از هم
در ملک سخن برش سلم
بر جبین که این شنبه جری
بریده مر آفتاب را دست
از دست بریدنش بر چست
ال سارق داغ جبهش ساخت

چون دست بریده آفتاب
 صبح از چرخ غریب خون تاب
 چون دایغ بر آفتاب کرده است
 ماه از چرخ کبود چشم خورده است
 باز آمد آفتاب پیشم
 ز نهار کنان منقبط گویم
 گای حاقانی بحی تپتی
 کان کوهر بار خاوری
 از خجبت انکه صدر ذی است
 رفتن بوی شام زهره ایست
 من انهم کوهر از سر فلک
 بر اندم بچرخ صباغ بک
 این عقد چو بسته شد بدستم
 بر گردن آفتاب بستم
 بر گردن از انش بستم ایراد
 دیدم که گذشت دست کبریا
 این عقد چو باز جاساند
 صدرش رستم قبول در اند
 بر پیشانش رای سارق
 تبدیل کند بیای باقی
 دستی دگرش دهد بمعجز
 سارق شده باقی آید از
 این عقد که ختم شد بنایش
 از وی کهر و زمر نظامش
 کم بوده اوست حکمت اورا
 چون یافت بهایش چون توان
 چشم ازین نکتر و کس
 کمر خاطر پاک ز گنج حش
 این تحفه عراق و شام ز پس
 کراخچه در این کرازه کفتم
 کس گفت خدا ایرانه کفتم

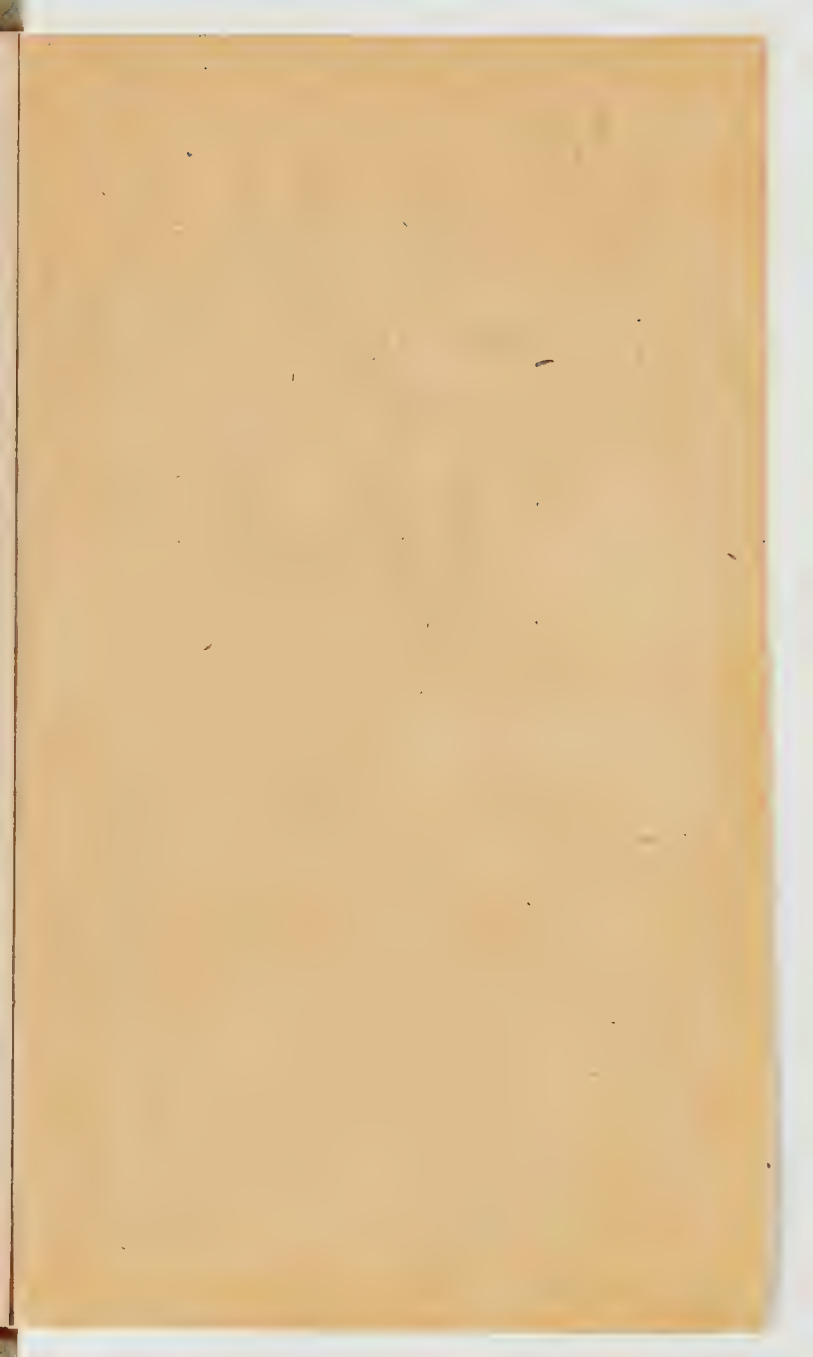
در ملک سخن مرا رسد فخر سلطان ز منم و لا فخر
در نوبت من هر آنچه هستند در دوان سخن بریده گشتند
کس را سخن بلند ازین دست گویند بمصطفی اکرمیت
عقلم همه صاحب القرائین جان مودع صاحب جفا بخند
از صورت عدل ذات او باد عدلش مدد حیات او باد
کز هر چه کارگاه دینی است از عدل در اغوش تربیت
این دعوت را بگاه تلیل آمین آمین کنایه جبریل
نور الانوار بر سرش باد رب الارباب یاورش باد
قدم الکتاب تطایعون للک الکتاب فی خامس عشرین
شهر ربیع الاول من شهر سنه احدى عشر و ثمانه بعد الالفین
الهجرة النبویه علی ما هجرنا الالف سنه و التجه و کنت الیوم بن
ثلاث عشرین سنه و انا الخاطی الذنب اقل لها دات الطاب
محسن الحیاتی عفو ذنوبه و یرحمه





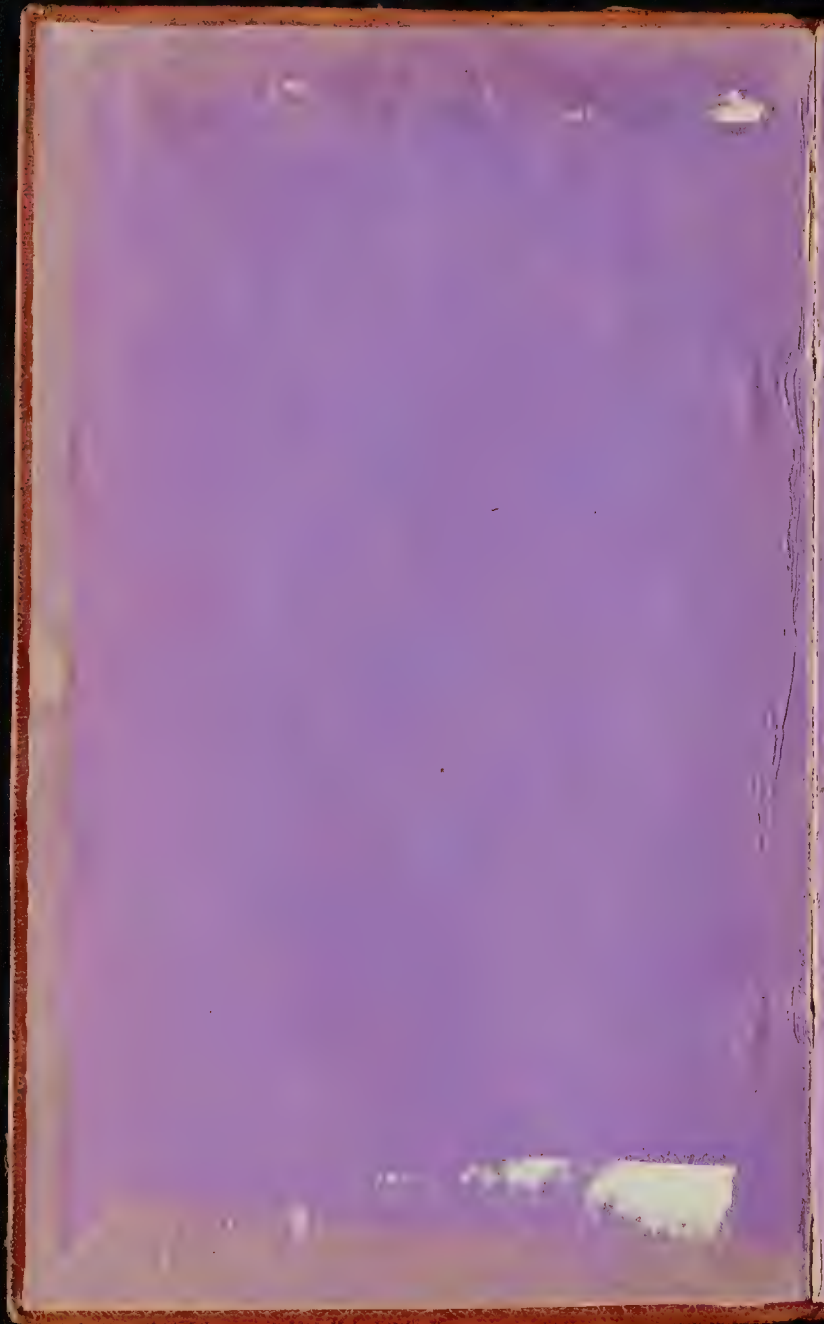


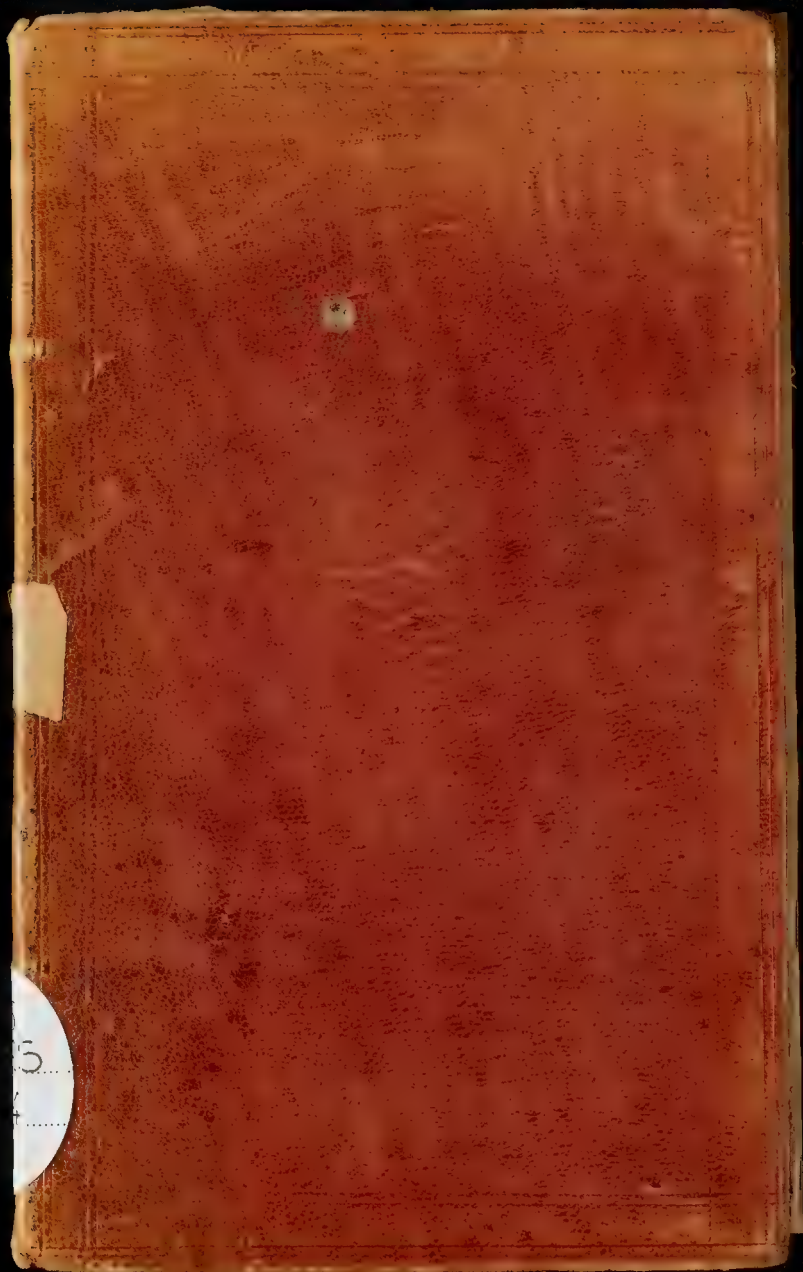












MS

PERC

124





Ms. pers. 124

TUHFAT al-'IRĀQAYN.- Poème en vers *masnavī* relatant le pèlerinage à la Mekke effectué en 550H./1155) par Afzal al-Dīn Badīl b. 'Alī Hāqānī Šīrvānī (comparer à BnF ms. Suppl. Persan 317,II.).

Incipit f. 1v

Explicit f. 104

Bibl. : Storey-De Blois, vol. V, pt. 2, 1994, n° 224, p. 393- 397 ; A. Munzavī, IV, p. 2714- 2718 ; A. Munzavī, *Fihrist-i muštarak-i (...) Pākistān*, VII, Islamabad, 1986, n° 42, p. 46- 51.

1893 (26 septembre). Copie achevée (f. 104) le 15 rabi' 1er 1311H. par Sayyid Muhsin al-Husaynī al-Mahallātī. Ecriture persane Nasta'liq de 16 lignes à la page, copiées sur deux colonnes ; titres rubriqués ; réclames ; surface écrite 65 x 155 mm. Ms. de 220 x 133.

Réglure au mistara.

Papier brunâtre non filigrané. 104 feuillets. Le volume est formé de senions (f. 1- 96) puis d'un quinion final.

Aux f. 4v, 5, 7v, 8, 46v, etc. on trouve des corrections de la main du copiste.

Sans indication d'origine [Henri Massé].

Reliure persane de vache rouge, à double encadrement de lignes de deux filets estampées à froid.



